قسمت دوم

صلاح الدین ایوبی و بنگیان

تألیف

جرجی زیدان

باهتمام

محمد رمضانی صاحب کتابخانه شرق

طهران - امرداد ماه ۱۳۰۴

قیمت هر جلد ۶ قران

مطبعه «سعادت» طهران

قسمت دوم

صلاح الدین ایوبي و بنگیان

تالیف

جرجي زيدان

محمد رمضانی صاحب کتابخانهٔ شرق

امرداد ماه ۱۳۰۴

مطبعهٔ برادران باقر زاده

بسمه تعالی

۲۳۵۳

فصل ۳٤ .. درخت را از ریشه برکن

اوز - علیک - کپتوی

(۷/۹)

ابوالحسن از منزل همکاری مارامکاه خود شتافت .. و همکاری مدتی در آنچه که شنیده بود فکر و اندیشه مینمود . و آن را بسی فائده بخش دیده و انجامش را عازم گردید . پس در حال بخدمت صلاح الدین شتافته و او را دید که با پدرش در ایوانی که بر خلیج مشرف است نشسته و استراحت را اقدام کرده اند پس اجازه ورود خواسته و داخل شد . و آندو پدر و پسر او را ترحیب نموده و نزد خود بنشانیدند او نیز در جای خود بادبی هر چه تمامتر بنشست در حالتی که نزدیك بود چشمهایش ما فی الضمیر او را بگویند . پس صلاح الدین از او پرسید که چه خبر داری ای ضیاء الدین ؟ .

گفت برای کار مهم بزرگی بخدمت آقایم رسیده ام .

گفت هر چه گوئی و هر خبری که آری مهم و فائده بخش است . بدرستی که من زحمت و مشقت تو را در مصلحت گذاری خود فراموش نمینمایم . بگو که دیگر چه بخاطرت رسیده است ؟ .

پس هکاری آنچه را که میانه خود و ابوالحسن گذشته بود از آغاز تا انجام بر او حکایت نمود در حالتی که آثار اهتمام شدیدی در چشمانش هویدا بود • و چون سخنش تمام شد صلاح الدین از روی استفهام و استشاره بپدر نظر انداخته وچشم هایش از شدت خوشحالی برق میزد • و نجم الدین که باستماع سخنان هکاری گوش فرا داشته و آن را بمیزان عقل میسنجید چون دید صلاح الدین بسوی او نگراست گفت این رای بسی نیکو و پسندیده است ولی هم چنان خام و نارسیده میباشد • خاصه که عاضد هنوز زنده و در حیات است پس چون بمیرد پیش رفت آنرا مشورت خواهیم نمود • بارك الله بهمت تو ای ابا محمد و ساکت شد • و هکاری دانست که باید برود تا آندو امیر تنها مانده و بگفتگوی خود پردازند پس اجازهٔ انصراف خواسته و بیرون رفت

و چون نجم الدین با پسر خود تنها ماند در چشمهای او تفرس نموده و گویا میخواست تا بر میل او در این کار آگاه شود و رای خود را باز نماید • پس صلاح الدین گفت رای پدرم در این امر چیست ؟ •

گفت من نیز از رای تو خودت میپرسم •

گفت من فرصتی را می بینم که بدست آمده و نباید آنرا ضایع ساخت • • خیالات ابوالحسن را در اینکار انکار ندارم ولی

ما را فائده میبخشند ، و اگر او را عیل و فرمان خود مان به خلافت بر داریم نفوذ و پیشرفت کار ما زیادت یافته و او خود چون آلتی در دست ما خواهد بود ،

و نجم الدین استخفاف این رای را تبسمی نموده و گفت تو ای یوسف بدرستی که مرد جنگی و صاحب رای صائب میباشی ، ولی هم چنان بتجربه آموزی و عمل احتیاج داری ،، ما از سخن چینی و سعایت اینمرد چنان استفاده نمودیم که در فوت خلیفه اینجماعت را تزلزل سختی روی داده و اختلافی شدید میانهٔ آنها فراهم خواهد شد ، و این بهترین فرصتي است برای اینکه شجرهٔ این خلافت را از ریشه و بیخ قطع نمائیم ، نه با اینمرد بیعت میکنیم و نه با غیر او ، بلکه تمام قصور و عمارات آنها را قبضه نموده و ذریه این طایفه را که اندك حقي در این خلافت داشته باشند حبس مینمائیم تا وقتی که یکباره ابیست و نابود گردند ، و ما مدتي است که باسم خلیفه عباسی خطبه میخوانیم و ناچاریم که شدت و حزم بکار بریم تا آنکه کار انجام پذیرد آیا این کار بهتر نیست از اینکه با خلیفهٔ دیگر بیعت کرده و زحمت خود را از سر گیریم ؟ ،

پس صلاح الدین از رای پدر بشگفت مانده و از شتابزدگي خود در آن امر شرمگین گشته و جز شنوائي و اذعان بان چاره ندیده و گفت برکت باي ای پدر که چه اندازه دانشمند ودور اندیش میباشي .

گفت و این کافی نیست بلکه ما را واجب است که از همین وقت بتهیه کار خود پردازیم ولشکریان خود را آماده داریم که چون این خلیفه بدبخت نفس آخرین را بکشید بر عمارات احاطه کرده و آنها را قبضه نمایند . . و بر تو موکد میدارم که آنچه که اکنون بتو میگویم از هر کس مخفی داري تا وقتش برسد و آنرا انجام دهیم . و بپرهیز از اینکه بکاري مانند رفتار دیروز اقدام نمائي و خیال پنهانی خود را در جلسهٔ علنی آشکار کني .. و بتحقیق که گفته اند : برانجام حوائج خود اکتمان و پنهان داشتن آن استعانت بجوئید

پس صلاح الدین از روی اعجاب و فرمانبرداری سر خود را خم کرده و خواست تا دست پدر را بوسه دهد و بالحرکت اقتدار او را اعتراف نماید ولی نجم الدین دست خود را بعقب برده و گفت امیدوارم که از سخنان من فائده زیاد برگیري ای پسر . بدرستي که تو بزودي سلطان بزرگی خواهي شد — پس تو را واجب است که در کار ها بارامی و آهستگی اقدام کني و دور اندیشی را پیشه سازي . و همواره سفارش هاي پدرت را متذکر باشی

اما ابوالحسن پس چون از نزد هکاری بیرون شد برستکاری وفوز خود یقین داشته و آرزوهاي بیپایان سراپای وجودش را فرا گرفته بود : و یکسر بقصر خلیفه رفته واز حال عاضدپرسش نمود و دانست که مرضش شدت کرده و بر موت او در آنشب

یقین نمود پس در وصول مقصود خود باندیشه رفت . و در آنوقت خود را بخلافت فائز دیده و جز دستیابی برسیدة الملك آرزوئی نداشت . پس اهتمام خود را در امر مرض خلیفه اظهار داشته و از حال شریف جلیس پرسش نمود . و او را گفتند که شریف در غرفهٔ خلیفه متوقف و بیرون شدن را اجازه ندارد . و اطباء نیز در آنجا اجماع کرده و بتبدیل دوائی بدوای دیگر بدون فائده اقدام می نمایند . پس ابوالحسن حیلهٔ بکار برده و خود را بشیخ سدید طبیب خلیفه رسانیده و از حقیقهٔ حال عاضد استفهام نمود . واو نیز چنین جوابش داد که نزدیك است بحای احتضار افتد . پس آنروباه بگریه اندر شده و بی اندازه بگریست چنانچه طبیب بر او رقت نموده و به تخفیف اندوه او اقدام کرده . پس از آنجا بحوضخانه شتافته و دیدار بهاء الدین قراقوش را طلب نمود . وباو خبر دادند که بخدمت سلطان رفته است . ابوالحسن نیز درایوانٔ پذیرائي نشسته که نزدیك درعمارت بود وبازگشتش را منتظر شد

و پس از اندکي قراقوش بیامد و برصورتش اهتمام دیده میشد . و ابوالحسن متوقع بود که چون قراقوش بیابد وی بودن او را در آنجا بداند البته بخوشروئی پذیرائیش خواهد نمود چه معتقد بود که سلطان ناچار دربارهٔ او بعد از صحبتی که با همکاری داشته است گفتگوئی باقراقوش نموده وقراقوش نیز اورا بنظر تجلیل و تکریم خواهد دید . پس چون بهاءالدین را دید که سواره میاید

جلو در غرفه آمده و همي بررويش تبسم می نمود ولي قراقوش او را ندیده گرفته و اعتنائي نکرد . پس ابوالحسن اورا مخاطب داشته و گفت مرحبا یاستاد چگونه بود حال سلطان ؟

و بهاء الدين مانند اينكه اول مرتبه است كه اورا می بیند بسواش نگران شده و گفت تو اینجا هستی ای ابوالحسن ؟

گفت : من مدتی است كه در اينجا بانتظارت نشسته‌ام . حال آقای ما خلیفه بچگونه است ؟

بهاء الدين در حال نشستن گفت مرضش بسي سخت است ، خدا او را شفا دهد ولی برحسب عادت ابوالحسن را بجلوس دعوت ننمود .

پس ابوالحسن نیز بدون اجازت و دعوت برمسندي قرار گرفته و همي اظهار تاسف از مرض و ناخوشي حال عاضد مینمود و کف بر کف میسود و چشمهارا برهم میفشرد و سر مي جنبانید و خود را مهموم و متاسف جلوه میداد و آنگاه گفت آیا یقین داري كه مرضش شدید و سنگین است ؟

گفت الساعه بمن چنین خبر دادند . خدا شفایش دهد كه بسي خوشخو و نیك فطرت است

پس او نیز باهتمامي تمام بجواب مبادرت کرده و گفت راست میگوئي اي استاد بدرستی كه حضرتین خلیفه از تمام اهل و فامیلش خوشخوتر و پاکدامنتر بود و بدینجهة . . و تنحنحی کرده سر بجنبانید كه گویا امري را كه بخاطرش رسیده میخواهد پوشیده دارد پس

بسوي قراقوش نظر كرده و گفت ناچار كه او بدقت اظار خودتنبيجه پاكدلي ومساعحهٔ اورا دريافت نموده‌اى ؟ و اگرچه براى امين آنرا اديدهٔ . . ولي من بتحقيق آن را مشاهده كرده‌ام بدرستي كه اكنون كار از آن بزرگتر است كه ميدانى و بنظر ميارى و سزاوار است كه قبل از وقوع خطر آن را جلوگيرى نمائيم من ميدانم كه تو بيدار و بكار خود هشيار ميباشى و به تنبيه و تنبه محتاج نيستى . . لكن معذرت ميخواهم از اين پيشنهادى كه بر تو ظاهر ميدارم و اضطراب و قلقي كه آشكار ميسازم چه مرا بسى دشوار است كه سخن زشتى در باره اهل و فاميل خود بشنوم كه دامان عصمت و بزرگوارى آنها را آلوده سازد . . و تو بتحقيق دانستى آنچه را كه ديروز در اينجا وقوع يافت ازامر آن مرد بيگانه كه بدين عمارت داخل وازآن خارج شد وما نتوانستيم كه او را بچنگ آريم براى آنكه اهل عمارت راه فراورا بر او گشادند و بگريختند . . . اين را نميگويم كه أحدي را مطعون كرده باشم معتقد هستم كه اين كار از روى نادانى صورت گرفته است نه از راه بدخيالى وسوء نيست . . پس سيدة الملك را رفتار اينگونه است وحال آنكه هنوز برادرش زنده ميباشد پس اگر او را خداى نخواسته بدى برسد چگونه رفتار خواهد نمود . و سرفهٔ كرده و تمام حواس خود را بقراقوش متوجه ساخت در حالتي كه وثوق و اعتماد خود را باو ظاهر ميداشت و گفت سزاوار نيست كه من چيزى را كه از ساير مردم مخفى داشته ام از تو نيز پوشيده

دارم و بدان که جز دوست خودم و تو که فقیه ضیاءالدین هکاري باشد بر آن آگاه و مطلع نساخته‌ام ؛ و آن اینست که امام عاضد با من بخلافت و ولیعهدی بیعت نموده و خواهرش سیدة الملك را نیز از او خواستکاری کرده ام و او نیز بدان همسري رضایت داده است ولي خود سیدة الملك از این کار اطلاعي ندارد . . جز اینکه جلیس شریف بر آن امر مطلع است و نیز دوست من ضیاء الدین و حضرت سلطان از آن واقعه خبر دارند و مرا با او در این خصوص در صبح امروز گفتگوي مفصلي شده ونمیدانم که آنرا بتو خبر داده است یا نه . . و تاملی نموده منتظر شد تا به بیند که از قراقوش چه ظاهر میگردد . و او نیز همچنان سر بزیر انداخته سخنان او را گوش میداد و ابدا حرکتی نمینمود

پس ابوالحسن باتمام سخن خود پرداخته و گفت اگر ترا بدان امر مطلع ننموده است البته بزودی بر آن آگاهت خواهد ساخت . . و من اکنون نزد تو آمده ام تا از تو بر ناموس خود و ناموس خلیفه خدا شفایش دهد استعانت جویم تا وقتي کـه حق بمرکز خود قرار گیرد و حضرت سلطان نیز حفظه الله بر آن مشرف و ناظر باشد . . این کاری است که من و او بر آن اتفاق نموده ایم . . . و از تو خواهش دارم که بدقت تمام در محافظت این عمارت کوشش نمائي و تو نیز البته بدانکار قیـام خواهی نمود . . لکن من بسي ترس دارم از این کـه دشمنان بتوانند که بپنهانی در آن داخل شوند و بدین جهة بهتر میدانم

که خواهر خلیفه را ازاین عمارت بقصری دیگر که سردابه نداشته باشد نقل و تحویل دهی . . . وگمان میکنم که دار الضیافه برای این کار بهتر باشد • این بگفت وهمی درچشم های بهاء الدین نگریسته ومنتظر جواب بود

فصل ۳۵ : فرار

اما بهاء الدین پس عدم اهتمام خودرا بآن امر اظهار داشته وگفت باعث براین قلق واضطراب نمیبینم ای ابوالحسن در صورتی که خلیفه هنوز درحیات است

گفت . عاقل باید علاج واقعه را پیش از وقوع آن اندیشه نماید ولی اگر وقوع یافت دیگر فکر و اندیشه فائده نخواهد داشت بشنو •• بشنو •• آیا این صدای گریه و ناله زن های حرم خانه نیست که می آید ؟ • ظاهر می شود که عاضد زندگانی را وداع نموده •• ای بیچاره . ودستهای خود را بهم میمالید وگریه میکرد

پس بهاء الدین همین که او از گریه وناله را شنید برپای ایستاده و آثار اهتمام همی در صورتش ظاهر بود • و بیکی از غلام ها اشارهٔ کرده و او روانه شد • و نیز بابوالحسن اشاره نمود که درآنجا توقف نماید وبجائی نرود تا او باز گردد و قراقوش از آن غرفه بجای دیگر رفته . و در اینوقت ضجه و فریاد اهل قصر بیشتر شده و ابوالحسن بر موت خلیفه یقین نمود

و خیالی جز گرفتـار ساختن سیدة الملك در خاطر نداشت . و
از رفتن قراقوش بسی متأسف بود و سبب آنرا نمیدانست پس
در غرفه نشسته و از پریشانی خاطر گویا بر آتش قرار دارد . و
ناگاه صدای بر هم خوردن لجـام و شیههٔ اسب شنیده و از
پنجره بخارج نظر نموده دید که سوار بسیاری بسمت عمارت می
تازند بطوری که گویا میخواهند اطراف آنرا فرا گیرند و از
آن کار بسی عجب نمود . و ناگاه دستی دید که بر شانه اش نهاده
شده او را بسختی تکان میدهد و ملتفت شد غلام دستیار خود
را که بر سیده جاسوس قرار داده بود بدید که ایستاده برخود
میلرزد و آثار بکاء و تشویش در صورتش ظاهر است پس با وفریاد
زد جوهر ! چه خبر داری ؟ .

گفت . برخیز ای آقای من . . خود را نجات ده ؟ ،

گفت بکجا ؟ . نه . . من اینجا هستم تا آن ملعونه را ببینم
و او را گرفتار سازم . . تو او را ندیدی ؟ .

گفت خود را خلاص کن ای آقـای من ! . خلاص کن ..
بدرستی که مطلب غیر از این است که گمان می کنی
از این غرفه خارج شو پیش از آنکه اطراف عمارت را محاصره
نمایند .. بیرون برو . این بگفت وآستین اورا گرفته بکشید ،
و اشتغال مردم را بگریه وناله غنیمت دانسته و اورا از غرفه
بیرون برد . وباور نمی داشت که از عمارت خارج شده باشد وهمی
از شـدت ترس نفس نفس میزد . پس ابوالحسن که اورا در

براه رفتن اطاعت مي نمود گفت مرا بكجا ميبرى ؟

غلام اورا بمتابعت خود اشاره نموده و گفت بيا اى آقاى من • • بزودى واقعه را بيان خواهم كرد • اكنون خودرا از خطر خلاص كن •

وهمچنين ميرفتند تااز قصور خلفا دور شده وبخانه محقرى كه ابدا محل شبهه نمود برسيدند : و اين خانه را غلام ناپاك براى خود مهيا داشته بود كه در وقت لزوم بكارش آيد • پس بداخل داخل شده وغلام در را از پشت بسته و بر زمين بنشست وهمي بشدت نفس ميزد ورنگش دگرگون شده بود • وابوالحسن آن حالت را ازاو غريب شمرده و همچنان بر غلط كارى غلام معتقد بود چه بسى بر آنچه كه ميانه او وهكارى گذشته بود اطمينان داشت

پس چون هردو در آن خانه قرار گرفتند ابوالحسن گفت اكنون اگو به بينم كه چه واقع شده و باعث فرارت چه مي باشد ؟

گفت اگر من تورا فرار نداده بودم اكنون در زندان بودى •

ابوالحسن خودرا مجبورا بخنده واداشته و گفت درزندان ها هه هه • • اين كارى است نشدنى • و تورا بر اين ترس ملامت نمي نمايم چه نميداني كه ميانه من و اين جماعت در صبح امروز چه گذشته است

گفت همه چیز را دانستم ۰ و نیز فهمیدم که تدبیر پیش نرفته و اینکه قراقوش ملعون ؛ وقتی که او در انتظارش بودي ؛ او برحسب امر مستعجلی نزد صلاح الدین رفته بود و سلطان اورا امر نمود تا اطراف عمارت های خلفا را لشکر گذارد ۰ و همین که خلیفه وفات نمود، هرکس که در این عمارت ها هست اززن ومرد وبچه وغلام و کنیز گرفتار سازد و هرچه که درآنها است بتصرف آرد

ابوالحسن این سخنان را شنیده ولی باور نمی کرد پس گفت چگونه بر این مطالب آگاه شدی ؟ و چه کس ترا بر این اسرار مطلع نموده ای نادان ۰۰۰ دور نیست که صلاح الدین این مرد را امر کرده باشد که عمارت ها وآنچه که در آنها است محافظت نماید برای اینکه احدی از داعیان خلافت جز من برآنجا دست نیابد ۰ و من اورا بدین توهم ملامت نمینمایم چه براتفاقی که میانه من وآنها شده آگاه نمیباشی وشاید بدان امر دروقت دیگر مطلع گردی.

گفت ترا گفتم ای آقای من که بر هر چیزی مطلع می باشم ۰۰ ومن جاهل نیستم چنانچه میگوئی بلکه عاقل و بیدار و در راه مصلحت آقایم شریف هشیارم ۰۰ و محقق دانسته ام که صلاح الدین تمام سرکرده های خودرا امر فرموده که هرکس که در عمارت است اورا گرفتار سازند و نیز ترا بنوع مخصوصي جستجو کرده وتوقیف نمایند ۰۰ واگر حرفم را باور نداري قصر

مراجعت کن و ببین که کار بر چه گونه است

پس ابوالحسن سر بزیر انداخته وهمی از غیظ برخود می لرزید و بریش خود بازی میکرد ودر سخنان غلام تامل کرده و آنهارا بسی غریب وشگفت میدید . وغلام همچنان ساکت نشسته باز نظر میکرد . وانگاه ابوالحسن بجانب او ملتفت شده وگفت ابجوهر ۰۰۰ آیا مطمئن هستی بانچه که میگوئی ؟

گفت بی نهایت بان وثوق دارم و اگر بخواهی سخنم را محقق داری پس متنکرا بیرون شو و لشکریان را ببین که چگونه از شریف ابوالحسن تجسس می نمایند چنانچه از سارقین در حرم خانه جستجو میکنند ۰ وضمانت نمیکنم که با وجود تنکر ما امر مارا کشف نکرده وگرفتارمان نسازند

پس چون ابوالحسن صدق قول غلام خود را محقق دانسته وبنا امیدی خود یقین نمود سخت غضبناک شده و سینه اش از شدت خشم بالا وپائین میرفت و چون دیگی که برآتش باشد می جوشید ۰ وحضور غلام خودرا فراموش کرده چون شیر بغرش در آمد وانگاه روباه بازي پیشه کرده و بخود دل داده وبسوي غلام نگران شده و گفت ای [illegible] آنها چکار است . . باعث دشمنی وعداوت ایشان را بخودم نمیدانم که چیست .. چه من در خدمت گذاري آنها بذل جهد نموده ام .. ببینی که چه کس بجاي ما نشد برتخت خواهد نشست ؟

غلام گفت معلوم نیست که احدي را بجاي او بخلافت بر

دارند چه در مقام آن میباشند که هرکس را که در این رتبه و مقام حقی هست گرفتار و محبوس نمایند . و بدینجهت بر تو ترسیدم که مبادا گرفتار شوی

پس ابو الحسن دو باره بخیال خود باز گشته و انتقام را تدبیر حیله می نمود : چه یاس و نا امیدی در این دفعه بر دو گونه بود . که هم از خلافت مایوس شده و هم دستش از سیدة الملك کوتاه گردیده است . اکن شکی نداشت دراینکه وقتی که صلاح الدین اورا بهمسری خود مجبور دارد از عدم قبول همسری او (ابوالحسن) پشیمان گردد

☆☆☆

اما سیدة الملك پس او را بعد از رفتن عماد الدین در آن شب ترك نمودیم در حالتی که بخوابگاه خود اندر شد . ولی ابدا خوابش نبرده و خیالات گوناگون او را فرا گرفته بود . و چون صبح شد بپرسش حال برادراقدام کرده و او را خبر دادند که هم چنان نقاهتش برقرار و اطباء در خدمتش حاضر و به معالجه اش قیام دارند و او را در آنوقت دیدار نتوانند نمود . پس صبر کرد و همي منتظر بود تا او را به بیند و نتوانست مگر بعد از ظهر که اطباء از معالجات خود فارغ شده و از صحت مزاجش اندکی مطمئن گردیده و رفته بودند و در آن وقت خلیفه ورود خواهر را اجازه داده و حالش نیکو بود و پس از دیدار سیده را از بابت حال برادر اطمینانی حاصل آمده و در آسایش خاطرش بکوشید . و در آنحال

مقاومت خود را با او در آن دو روزه در باره خواستکاری و زنا شوئی با ابوالحسن بیاد آورده و خاطرش گرفته و منقبض گردید که مبادا شدت و سختی مرضش را با آن مقاومت علاقهٔ باشد و از آن بابت پشیمان شد

و پس از اندکی خبر دادند کـه طبیب و شریف جلیس آمده و اجازه ورود می طلبند پس عاضد خواهر را از خوشی حال و مزاج خود مطمئن ساخته و انصرافش را اشاره نمود ، و سیدة الملك بغرفهٔ خود مراجعت نموده و همی بر حال برادر با اضطراب و قلق اندر بود و ابدا در باره او آسایش نداشت و در آنحال یاقوته بیامد واز حالش پرسش نموده سیده نتوانست خود را از گریه نگهداری نماید • و یاقوته چون گریستن اورا بدید گمان نمود که خلیفه وفات یافته و صدا بگریه و ندبه بلند نمود و سایر کنیزان سیده بیاقوته اقتدا جسته و بنوحه سرائی مشغول و یکباره آواز گریه و زاری عمارت را فرو گرفت • و در آنوقت ابوالحسن نیز قراقوش حاضر و چنانچه پیش گذشت گمان کردند که خلیفه زندگانی را وداع گفته و حال آنکه هنوز در حیات بود

فصل ۳٦ مقابله مهم

و اما واقعه قراقوش این بود که صلاح الدین او را در صبح آنروز پس از خبری کـه حکایی از ابو الحسن برای او

اقل نمود • احضار کرده و بامور داخلي اهل و فاميل خلافت
خبر دارش ساخته و سفارشش نمود که هشيار کار بوده و جمعی
از سپاهيان خود را در اطراف قصور و عمارتها قرار دهد تا
چون وفات عاضد را آگاه شود عمارت را احاطه نموده و اورا
خبر سازد • و احدی از اهل قصر و عمارت را نيز اجازه
بيرون شدن ندهد و نيز او را در گرفتاری ابو الحسن دستوری
مخصوص داده و روانه اش نمود • پس چون قراقوش بمنزل
خود مراجعت کرد ابو الحسن را درآنجا بديد واو را نزدخود
نگهداشته و منتظر وقت بود . تا آنکه صداي گريه و نوحه
سرائي از عمارت بشنيد وگمان نمود خليفه مرده است پس
ابوالحسن را امر بتوقف نموده و خود بيرون آمد تا سوار ها
را بجا هاي لازم باز دارد . و چون برگشت او را در آنجا
نيافت و هرچه تفحص نمود بدستش نياورده و بسي متاسف شد
و ديده بانهاي متعدد بر گرفتار کردن او گماشت • و در مقام
آن شد كـه خبر مرك عاضد زا بصلاح الدين ابلاغ دارد ولي
شنيد که خليفه هم چنان در قيد حيات است و بسي خوشحال
شد که باينکار اقدام نکرد که مبادا صلاح الدين بدانجا آمده و
کذب واقعه را فهميده و توبيخش نمايد •• جز آنکه سواره
و پياده هاي خود را هم چنان در اطراف قصر واداشته تا ببيند
کـه چه خواهد شد • پس چون آفتاب بمحل غروب نزديك
شد يکي از غلامها بيامد و او را خبر داد کـه حضرت سلطان

بدینجا می آید ، و قراقوش نیـز استقبال را اقدام نموده ولی دید که سلطان بجانب قصر طلا روی آورده و .رفت وقراقوش از این کار در عجب شده و همی سبب آمدن سلطان را درآن ساعت اندیشه مینمود و عقلش بجائی نمیرسید و ناگاه دوست خود هکاری را بدید کـه بسوی او می آید پس باو ترحیب و تعارف نموده و از سبب قدوم سلطان پرسش کرد هکاری گفت عاضد خواهش دیدارش را نموده است

قراقوش سخن او را غریب شمرده و صدا بلند کرد که خلیفه خواهش کرده که آقای ما سلطان را دیدار نماید ؟

گفت و سبب غرابت و شگفتی این کار چیست ؟

گفت تو بهتر میدانی ، و البته سبب آن را خواهیم دانست

پس آندو نفر دوست داخل غرفه شده و بنشستند و با یکدیگر بصحبت مشغول گردیده و از مقاصد صلاح الدین و زیرکی و هشیاری نجم الدین و امثال آن گفتگو می نمودند

اما سیدة الملك پس بعد از الدکی بدانست که گریـهٔ او و پرستارش وفات خلیفه را اشاعه داده و آنرا نقل بد گرفته و ساکت شد ، ولی در غرفهٔ خود منزوی گردیده و نمیخواست تا کسی را دیدار کنند و همی بر زندگی برادرش تشویش اندر بود از گذشته از زحمتهای دیگرش ، و چون آفتاب غروب نمود دلش گرفته و اندوهناك شد اگر چه بواعث انقباض نفس و قلـق و اضطراب از هر جانب او را فرو گرفته بود ولی غروب کردن

آفتاب قلب او را بیش از پیش منقبض نمود و دیدار برادر را بشدت مایل بود • و تا گاه پرستارش یاقوته بشتاب آمده و گفت آقایم امیر المؤمنین بدیدارت آرزو مند است •

و سیده بر خود بلرزید ولی خوشحال شده از جای برخاست • و مقنعه بر سر انداخته بالا پوش بر خود به پیچید و باتفاق یاقوته بجانب منزل برادر روانه گردید • و در آن حال همهمه بسیار و آواز پای بیشماری در اطراف دهلیز شنیده و چون روشنائی آن محل ضعیف بود نتوانست که اشخاص حاضر را بشناسد • مگر آنکه صدای اهل و فامیل خود را استماع نموده و بدان مانوس و مطمئن گردید و از پرستار استفهام مطلب را نموده و او گفت این آواز برادر ها و برادر زاده هایت میباشد که میشنوی •

پس سیده بر خود یکه خورده و مراجعه نمود • و یاقوته او را گفت ترا چه میشود ای خاتون من ؟ •

گفت اینها برای چه بدینجا آمده اند ؟ چه واقع شده ؟ آیا برادرم را بـاکی و خطری است ؟ •

گفت نه • بلکه هم چنانچه ترا احضار نموده ایشان را نیز بحضور خود طلبیده است •

پس سیده در حالتی که زانو هایش میلرزید و دلش در سینه می طپید براه افتاده و همی از حال برادر بتشویش اندر شده بود که آیا چه بـاعث شده که اهل بیت خود را احضار

نموده و البته باید مرضش شدت کرده و از خود مایوس شده
باشد • و چون پسران خلیفه بقدوم او مطلع شدند راه برای
او گشوده و بزرگترین آنها داود که ولیعهد پدر بود نزدیک
شده و دست عمهٔ محترمه خود را ببوسید او نیز بوسه بپیشانی و
صورتش بوسه داده و محض تشجیع و دلداری برادر زاده خود
را از گریه نگهداری میکرد • پس چون بدر غرفه رسید گوش
فرا داشت تا شاید سخنی که باعث اطمینانش باشد بشنود •
و آوازی شنید که آن را غریب و نا آشنا دانست و هر چه
فکر کرد بیادش نیامد که آصوت را پیش از این هم شنیده
باشد • پس خود را بمقنعه و با لاپوش بپیچیده و حاجب پرده
بر داشته داخل شد • و در آنوقت شمع بسیاری در غرفه افروخته
و آن محل روشن بود • پس نظر خود را بداخل غرفه جولان
داده برادر را دید که بر تخت خواب خود بپشت افتاده و ضعف
سختی بر او مستولی است • لکن چون خواهر را بدید بسر
رویش بخندید و اشکش جاري گردید • و سیدة الملك بدون
اینکه باحدی از حاضرین ملتفت گردد خود را بر روی برادر
انداخته و او را همی بوسید و میگفت باکی بر تو نیست ای
برادر من ای آقایم • • • ه • ترا باکی نیست •
پس او نیز خواهر را بوسیده جوابی نداد لکن سیده
ریزش اشك برادر را بر صورت خود احساس نموده و بخود دل
داده از جای بر خاست و می گفت ترا باکی نیست ای آقا

من و حمد خدایرا که بصحت و عافیت میباشي ٠ و اطراف خود را نگریسته شریف جلیس را دید که پهلوی خوابگاه خلیفه به زانو اندر شده ' و نیز در سمتی مردی را که دید بروسادهٔ قرار گرفته است و بمحض آنکه در او تفرس نمود بند از بندش به لرزید و بیاد آورد که این مرد را در بعضي از مواقف رسمی از پنجره دیده و او صلاح الدین بود . پس نزدیك شد که بکار خود پریشان گردد و آثار تشویش در او ظاهر شود ولي خود داری کرده و شکی نداشت که صلاح الدین آمده تا او را خواستگاری نماید

و پسران خلیفه نیز دنبال او داخل غرفه شده ایستاده بودند . پس عاضد بآنها نیز اشاره کرده نزدیك رفتند و هر یك از آنها را بوسیده و میگریست و در آن حال منظرش طوری بود که دلهای سنگدلان را از هم میشکافت و احدی از حاضرین نماند مگر آنکه بحال خلیفه رقت آورده گریه کرد حتی صلاح الدین، اما عاضد پس بعد از تقبیل پسر ها بآنها امر فرمود تا بنشستند و نیز بسیدة الملك تا نزدیك بسترش اشاره نمود بنشیند . او نیز نشسته وهمي درحذربودکه مبادا تشویش بر صلاح الدین ظاهر گردد

فصل ۳۸ : وصیت

همه بنشستند و مدتی سکوت در آن محل فرما نگذار بود تا آنکه عاضد [illegible]

نموده و با صدائی ضعیف و لرزان و بریده می گفت ایخواهر تو . منزلت خود را .. نزد من . میدانی ... بدرستی که توخواهر من . و دوست من . و راهنمای من بودی ... چقدر با تو . در کار های خود . مشورت نمودم . و بر رای تو اعتماد میداشتم .. واکنون . که ساعت مرگم نزدیك شده و قرب اجل و ملاقات . پرورد کارم را می فهمم ... مایل شدم . که از حال تو و حال پسران خودم . بعد از مردنم اطمینان یابم ... و از سخن باز ایستاد تا نفسش راحت یابد و حاضرین هم سر بزیر انداخته و بقیه کلامش را منتظر بودند . پس گفت و از روی امتحان و تجربت دانستم ... که در اطرافم احدی نیست از رجال و یارانم یا از اهل بیتم . که باو اطمینان داشته . و کار شما را باو واگذار نمایم .. و تو میدانی که از . سلطان یوسف صلاح الدین . چه در خاطر داشتم (و اشاره بسوی او نمود) و چه قدر از رفتار و کردار او شکایت نمودم .. بان اعتراف میکنم . در اینوقتی که . در آخر این ساعت از ساعت های دنیا .. و اول ساعت از ساعت های آخرت میباشم ... اقرار دارم که . بسی از رفتار او شاکی و دلتنك می باشم لکن اکنون . نمی یابم کسی را که بقولش اطمینان نمایم . ومحقق دانم که آنچه را که میگوید بکار میزند . . چه مرا جماعتی احاطه نموده اند که جز گفتن چیزی ندانند و بکلی از فعالیت عاری می

باشند • • در اظهار چاپلوسی و تملق بمن با یکدیگر همچشمی مینمایند، و برای قبضه کردن اموال من یا وصول برتبه و منصبی بحیله و دسیسه کاری بر یکدیگر سبقت می کنند • • • پس بدین جهة از د سلطان فرستاده او را در آمدن بدینجا بزحمت انداختم تا درباره شما باو وصیت و سفارش نمایم، و ساکت شده همی از خستگی نفس میزد، و بحاضرین اشاره نموده استراحت را مهلت بخواست

پس همگی سر بزیر انداخته و دم در کشیده و اشکی که چشمانشان را فرا گرفته بود پوشیده داشته و هیچیک بدیگری التفاتی نمینمود چه هم از منظر خلیفه بهیبت اندر شده و هم فهم سخنان اورا طالب می بودند • آنگاه عاضد بسوی صلاح الدین نگریسته و اعادهٔ کلام نموده و گفت این ای دوست من خواهرم سیدة الملك است که فرستادی تا اورا از من خواستکاری نمائی • • و اینها نیز اشاره باولادش نموده ، پسر های من میباشند و بزرك ترین ایشان داود است • و محض آنکه پس از من ترس وباکی برایشان نباشد امرایشان را بشما واگذار مینمایم • • وخدا را براو شاهد میگیرم که درباری ایشان مسامحه واهمال روا نداری • • پس آیا مرا وعده میدهی که خواهشم را بجا آری ؟

و چون سیدة الملك ذکر خواستکاری خود در ضمن صحبت برادر شنید دلش از ترس و خوف بطپید که مبادا چون برادرش دخالت نماید بقبول آن امر محکوم گردد خاصه بعد از آن وصیتی که برادرش نموده است • ولي شنید که صلاح الدین

.برادرش را چنین جواب میگوید تو ای امیر المؤمنین بخواست خدا بخیر و عافیت اندر میباشی و باکی بر تو نیست که محتاج بچنین وصیتی پر اهتمام باشی ·· و امید است کـه انشاء الله بزودی از بستر مرض بر خیزی ··· ولی چون بدین وصیت اقدام فرمودهٔ پس بدان ای آقای من که این خادم (خودش را میگفت) بهر چه که وصیت فرمودهٔ قیام خواهد نمود . وآقایم که خدا عزیز وپایدارش بداود نوعده ام اطمینان باید که اهل بیتش را ابداً مکروهی نخواهد رسید مادامی که من درقیدحیات هستم · وخدای را بدین عهد وپیمان شاهد میگیرم

پس چون سیدة الملك ذکري از خود در این جواب نشنید یقین نمود که درمصیبتی که از آن اندیشه ناك است واقع خواهد گردید پس بعلاوهٔ قلق و اضطراب شدیدی که برحال برادرداشت ازاین امر بتشویش اندر شد و بر رغم اراده اش بگریه مشغول گردید . و خواست تامحض تخفیف حال براه راز غرفه خارج شود ولي خلیفه اورا نگهداری کرده و با چشمانی که از شدت مرض برق میزد واشك آلود بود صلاح الدین نگریسته وخواست سخني گوید ونتوانست . پس بجاي تکلم با انگشت بسوی خواهر اشاره نمود . وصلاح الدین فهمید که بدین اشاره در باره خواهروصیت میکند . وفورا جواب داد که بر سیدة الملك نیز مطمئن باش که اگرچه تورا خواهرست وهم خوب خواهري است . ولی مرا بمنزله خدائی بجاي خواهر میباشد ... وبس

پس چون سیدة الملك تصریح او را در بارهٔ خـودش بخواهری استماع نمود خوش حال شده وبا آن همه حزن‌واندوهی که اورا بود نزدیك شد که بخندد چه معتقد بود که صلاح ـ الدین اورا خواهر خود نمیداند مگر آنکه از همسری‌وزناشوئی او عدول نموده است و این هم منتها آرزوی او بود خاصه که در اینوقت در تحت حمایتش‌داخل شده وازدست اندازی ابوالحسن و غیر او مامون گردیده . و هنوز ازاین بابت آسوده خاطر نشده بود که ازحال خطرناك بتشویش اندر شد چه اورا دیدکه سرفه میکند وازغایت ضعف وبیحالی و شدت سرفه همی ازجای خود برمیجهد . واین حال اوبه عصبانی بود که دراین دوروز براو عارض شده بود . پس شریف جلیس برپای شده و بشتاب شیخ سدید طبیب را که در غرفه دیگر بود بدانجا احضار نمود ، و او نیز بیامده و باشخاص حاضر اشاره انصراف نموده تاعلاجیکه لازم قیام نماید پس همگی از جای برخاسته . و ابتدا صلاح‌الدین چون شیر جنگی براه افتاده و سیدة الملك همی بر او نگریسته و در خود میدید که از آن ساعت او را از روی اعجاب وشگفتی دوست میدارد و اینحالت جبلی سیده بود نسبت بمردان صاحب مروت و علی همت و بهمین واسطه نیز عماد لدین را دوست میداشت چنانچه دانستی . پس چنان احساس نمود که خـود را بوجود صلاح الدین ودیدارش راحت و مطمئن میبیند . وآنگاه جلیس باو و سایر اهل وولاد خلیفه اشاره انصراف نموده‌وهمگی

از آنمحل بیرون آمدند

فصل ۳۸ : یاقوته

و سیدة الملك بنظري از برادر نوشه گرفته و بیرون رفت در حالتی که قلبش اطمینان یافته و اندوهش در باره برادر تخفیف یافته بود . و پرستارش یاقوته در دهلیز او را منتظر بود و توقع داشت که خاتون خود را گریان ملاقات نماید خاصه بعد از آن که دانسته بود که صلاح الدین هم در آنجا حاضر است وبدین خیال خودرا برای آرام کردن سیده و تخفیف اندوهش حاضر نموده بود . ولي اورا دید که بازوئی گشاده و درخشان بیامد با آن که چشمانش اشك آلود و مژگانش پژمرده شده بود پس دست اورا گرفته و براه افتاد و از راه رفتن و حرکاتش فهمید که خوشحال وفرحناك است و بمحض اینکه بغرفه داخل شدند براو بسخن مبادرت جسته و گفت چگونه بود حال آقایم امیر المؤمنین ؟ امیدوارم که بصحت و عافیت باشد

سیدة الملك در حالتي که مقنعه از سر برمیگرفت گفت بسي ضعیف و ناتوان است و اکنون نیز او نه سختی او را فرو گرفته و طبیب بدان واسطه ما را امر بیرون شدن نمود تا بمعالجه اش اقدام نماید .. وپیش از ان هم از شدت ناتوانی بریده بریده سخن میگفت

یاقوته گفت خدایش شفا دهد ، آیا جز تو کسی دیگر

هم نزد او حاضر بود ؛ . این بگفت و همی مراقب بود که از او
چه ظاهر میگردد

گفت بلی سلطان صلاح‌الدین پادشاه جوانمرد درآنجا بود
و ساکت شد

یاقوته گفت چرا ساکت شدی ؛ و از کجا دانستی که سلطان
جوان مرد است ؛ ظاهر میشود که پیش از این او را بخو بسی
امیشناختی که بدالگونه همسریش را اباو انکار داشتی اما اکنون
که دیدارش نمودی او را قابل دوستی و محبت خود بدیدی .
و پس ازاین سخن که مقصودش مزاح و شوخی بود ساکت شده و
سپس گفت اکنن من سبب حضورش‌را بخدمت امیرالمؤمنین‌دانستم
شاید آمده‌بوده که خواهش خودرا انجام دهد وامر خواستکاری
وزناشوئی را بپایان برد ؛ این بگفت و اورا در برداشتن بالاپوش
مساعدت انمود

و سیدة الملك در حالتي که در آینه مینگریست تار ئك
بشره و حال صورت خود را تحقیق نماید جوابش داد کـــه
برادرم اورااحضار کرده بود . گفت امیرالمؤمنین او را خواسته
بود ؛ برای چه ؛

پس سیده در اینوقت حال برادر را بیاد آورده و قلبش
بگرفته و باافسردگی تمام بگفت او را طلبیده بود تا درباره ما
باو وصیت نماید

و یاقوته از این سخن یکه خورده و گفت باو درحق شما

وصیت کند ، کرا میگوئی ؟

گفت خودم را و برادر و برادر زادگانم را میگویم ، چه برادرم خدا شفایش دهد یقین کرده که از این مرض بهبودی حاصل نخواهد کرد ، و نیز اعتراف نمود که در میان یاران و اعوانش کسي را نمییابد که باو اطمینان کرده و ما را باو بسپارد مگر صلاح الدین .. پس بدینجهة اورا خواسته ومارا نیز احضار نموده و مقصود خودرا اظهار داشت

پس یاقوته محض آن که خاتون خود را از غم و غصه کمی مشغول دارد برسم مزاح وشوخی گفت طبعاً صلاح الدین خواهش امیرالمؤمنین را پذیرفته است ، چه خود بدین خدمت بنا برحق مصاهرت ودامادی که بدست میاورد مشغول میباشد ولبخندی زده همی در چشمهای خاتونش مینگریست تا به بیند چه آثاری در آنها ظاهر میشود

پس سیدة الملك تبسمی کرده در حالتی که اشك در دیدگانش میغلطید و باو نگریسته وگفت بلکه صلاح الدین گفت که اینکاررا بحکم اخوت و برادری قبول میکند و بجا میارد نه بعنوان مصاهرت و دامادی

ویاقوته بدین تعبیر درعجب وشگفتی شده وگفت بحکم اخوت و برادری ؟ چه اخوت و برادری ای خاتون من

گفت چون برادرم اورا دربارهٔ من وصیت نمود پس محض آن که عمل بوصایایش را بر او مؤکد دارد او را گفت که

از بابت سیدة الملك مطمئن باش که او چنانچه ترا خواهر است مرا نیز بعهد و پیمان خدائی خواهر خواهد بود و بس :

و یاقوته در استماع این سخن خود داری نکرده و سیده را در بغل گرفته بر سر و صورتش بوسه همیداد و میگفت که مصیبت و اندوه ما بمرض آقایم امیر المؤمنین بسی بزرك است و اگر خدای نخواسته او را بد عاقبتی دو رسد هر آینه مصیبت ما افزونتر خواهد شد! ولی در تاریکیها و ظلمات این همه مصائب سنگین و سخت روشنائی امیدی تابان است که دلم را منور ساخته و از تاریکی یاس و نا امیدیم رهائی داده است. چه بزرگترین همی که داشتم از بابت تو بود که صلاح الدین ترا خواستارشده و تو نیز او را نمیخواهی بواسطه دلبستگی که بعماد الدین داری. و من میدانستم که صلاح الدین بچه اندازه قاهر و مقتدر است که هر گاه انجام کاری را اراده نماید احدی نتواند که او را از آن عمل باز دارد. و اکنون که کفتی دست از خواستکاری و همسری تو باز کشیده و ترا چون خواهر در حمایت خود گرفته است دیگر از هیچ بابت تشویشی ندارم. پس تو نیز مطمئن باش ایخاتون من و ابدا از سعایت بدگویان و گفتار سخن چینان اندیشه مدار و رفتار آنها را هرگز مهم مشمار. وسیده فهمید که یاقوته ابو الحسن را در نظر گرفته و اقدامات او را اشاره مینماید پس موافقت قولش را باشاره سر و چشم و تمام جوارح خود جواب داده ولي بناگاه متذکر حال برادر شده

باندیشه فرو رفت و کف بر کف سوده و گفت: ایوای.. که برادرم از حیات خود مأیوس گردیده. چه کنم. و چه چاره سازم. اگر بمیرد حال ما چگونه خواهد شد. و گریه گلویش را گرفته سخت بگریست و یاقوت بتسکین حالش مشغول گردید.

سیده بیشتر آنشب را بقلق و اضطراب گذرانیده و اواخر شب بود که خواب بر او غلبه کرده و بیدار نشد مگر به صدای نوحه گران. و اگر چه خبر مرگ برادر بر او غریب نیامد ولی وقوع آن بر او بسی سخت و دشوار بود. و چیزی نگذشت که صدای گریه و زاری از تمام قصور و عمارت ها بلند شده وزرا و رجال دولت و نویسندگان دربار در آنجا اجتماع نموده و قصر الذهب و سایر عمارات از شریف و وضیع پر و مملو گردید. و اهل بیت خلیفه خواستند تا مجلس ماتمی که لایق خلفاء باشد برپا نمایند و نیز رجال دولت اراده نمودند تا به داود که ولیعهد بود بخلافت بیعت کنند. که ناگاه سپاهیان صلاح الدین اطراف عمارت را احاطه نموده. و بهاء الدین قراقوش جلیس شریف را دیدار کرده و او را گفت سلطان بر شما پیشنهاد مینماید که محض جلوگیری از اضطراب امور دولت و ملت مجلس تعزیت را مختصر نمائید. چه مرد آنکس که مرد و دیگر فریاد و ناله را برای او نفعی نخواهد بود. و آنجماعت را جز شنوائي و فرمان بری چاره نبود خصوصا بعد از آن که

دیده که خلیفه صلاح الدین را احضار نموده و مذاکری درخدمتش بود و مذاکرهٔ داشته اند اگر چه ندانستند که میانه آنها چه سخن رفته است • و همینقدر احضار و استقدام او را بر رفعت شان و منزلتش نزد خلیفه دلیل شمردند • و هر چه بود • پس قوت و زور مندي غالب شده و سپاه صلاح الدین با دستی آهنین شهر قاهره را قبضه کرده • و مردم نیز امر و فرمان او را اذعان و اطاعت نمودند : که قوت برتر از قانون • و حق با آنکس است که غلبه با اوست

فصل ۳۹ قراقوش و سیدة الملك

اما سیدة الملك پس چون منع اهل قصر را از خروج بشنید و احاطه نمودن سپاه را بقصرها بدید • در غرفهٔ خود منزوی گردیده و بگریه و زاري پرداخته و یاقوته نیز او را همراهی مینمود و هر دو بدینحال بودند که ناگاه همهمه و دبدبه بر در قصر شنیده و سیده بر خود بترسید • پس یاقوته از جای بر خاسته و میگفت مترس ایخاتون من بعد از آنکه صلاح الدین ترا خواهر خود خوانده است • و بسمت در غرفه شتافته و هنوز بان نرسیده بود که شنید کسي در را آهسته میکوبد • پس اطمینانی یافته و در را بگشود و قراقوش را بدید که باحترامي هر چه تمامتر بر در ایستاده و گفت آیا خاتون من سیدة الملك در اینجا است ؟ •

گفت بلی از او چه میخواهی ؟ که بشدت محزون و اندوه ناك است •

گفت میخواهم او را تعزیت گویم و تسلیتش دهم و اطمینانش را تاکید نمایم و از او خواهش کنم که دخول و خروج بعضی از مردم را بدین عمارت اهتمامی ندهد • و نیز مایل هستم که از او سئوالی بنمایم

پس سیده از درون غرفه اواز بر اورد که بفرما ای استاد و بگو آن چه میخواهی ؟ •

و قراقوش بغرفه داخل شده و تحیت بجا آورده همی بنظر مهربانی و استعطاف بسیده مینگریست . پس آن محترمه سوی او توجه نموده وگفت دیگر چه خبر است ؟ و چه میخواهی؟ این است امیر المؤمنین که وفات نمود . پس دیگر خاطر او و خاطر یارانت آسوده و مطمئن باشد . و گریه گلویش را بگرفت .

پس قراقوش در مقابل سیده بزانو در آمده وگفت • بدرستی که موت امیر المؤمنین مرا بسی افسرده و اندوهناك ساخت ای خاتون من — لکن اینکاری بود که بخواست خدا جاری شد و خواست اورا باز گشتی نخواهد بود . . و اکنون بخدمتت رسیدم تا ترا خبر دهم که آقایم حضرت سلطان مرا امر فرموده که تمام اموال و اشیائی که در این عمارتها هست قبضه نمایم و زنانی را که در این عمارت متوقف و بشماره نیایند در

تحت محافظت خود بگیرم و آنها را نگهداری کنم . . جز اینکه
خاتونم خواهر خلیفه را از آن میانه مستثنی داشته که هر کس
را که خواهد از اهل این عمارت یااز غیر اهل و فامیل خودش
بمصاحبت خود انتخاب فرماید . . و سیده حرف اورا بریده و
گفت و با اهل بیت من چه خواهید کرد ؟ • و کجا هستند
اکنون ؟ •

گفت . باکي بر ایشان نیست •• چه آقای متوفی رحمه الله
در بارهٔ آنها بحضرت سلطان بخیر و خوبي وصیت فرموده و او
نیز عازم است که ایشانرا از این عمارت بقصر دیگري نقل نماید
تا در تحت رعایت او در آن مکان بسر برند و باکی بر آنها
نباشد • و خصوصا خاتون من سیدة الملك • پس هر که را
که خواهی از اتباع وخدمه همراه بردار و از اسباب و اثاث البیت
نیز آنچه لازم داري معین فرما

پس سیده سر بزیر انداخته و بیرون شدن از آن عمارت
او را بسی دشوار آمده بود • و با آنکه خود را بهر گونه
رعایت و توجهی از طرف صلاح الدین مشمول میدانست باز
تنفر خود را از این فرمان نتوانست مخفي دارد و گفت ما را
از قصور و عمارات خود بیرون میکنند •• و چه خواهند کرد
با زنان و مردان و اطفالي که در این عمارت منزل دارند و
هزار ها میشوند ؟

گفت اي خاتون من بدرستی که صلاح الدین با هر یك

از آنها بنوعی سلوك خواهد کرد که ابدا دامان جلالت و شان
ایشان را آلایشی نخواهد رسید • پس هریك ازجواری زرخرید
را که شوهر دارند بدست شوهر های خود می سپارد • و
هر خدمتکار آزادی را چه با شوهر باشد یا بی شوهر آزاد
و رها خواهد نمود • و جواری زر خرید و بی شوهر را
بیاران و اعوان خود خواهد بخشید • و اما اهل بیت خلیفه
پس زن و مرد آنها در نهایت اکرام و اعزاز در تحت عنایت و
توجه او زیست نموده و لوازم معیشت آنها را مانند ایام
زندگانی خلیفه رحمه الله بدیشان خواهد رسانید بدون اینکه
چیزی از آن نقص پذیرد • خاصه خاتونم را که البته خود
و اشخاصی که در مصاحبت او هستند هر گونه رعایت
و توجه از او خواهند دید • • و سیده او را از سخن باز
داشته و گفت و با ولیعهد چه خواهید نمود آیا با او بیعت
نمی نمائید ؟

قراقوش آب دهان فرو برده و گفت گمان ندارم با احدی
ازاهل بیت تو بیعت کنند چه آقای بزرك ما سلطان نورالدین
ما را امر فرموده که از برای مستضیئ بالله عباسی بیعت
گیریم • و در روی زمین دو خلیفه نباید باشد • بعلاوه که
خلافت را برای صاحبش جز زحمت و تعب نباشد با خطراتی
که او را از هر طرف احاطه نموده و همواره بترس و بیم
دوچارش میدارد دیگر فائدهٔ بر آن مترتب نیست • • معذرت

میطلبم از تو ای خاتون من و بخشایش میخواهم از عجلهٔ که بانجام کار خود دارم چه ناچارم اوامر حضرت سلطان را بجـرا داشته و انچه را که در این عمارتها هست قبضه و تصرف نمایم پس تو نیز آنچه را که لازم داری بفرما تا آنرا محفوظ بدارم این بگفت و از جای برخاسته و چنان اظهار نمود که خیال رفتن دارد •

پس سیده گفت میخواهم این پرستار مرا همراه و مصاحب باشد • واو ترا از آنچه که لازم داریم از اسباب و لباس و غیر آنها مطلع خواهد ساخت • و روي خود را از نگردانید و یاقوته سخن او را بدین کلمات بانجام رسانید کـه این غرفه و انکه پهلوي او است بحال خود باز گـذ ربد و احدی بانهـا دست نزند • و من آنچه را که لازم داریم از اسباب ایندو غرفه انتخاب نموده و بکناري خواهم گذاشت •• بارك الله بتو ای استاد •

پس قراقوش تحیت وداع بجا آورده و بیرون رفت • و چون یاقوته با خاتون خود تنها ماند او را گفت حمد خدای را کـه صلاح الدین بوعدهٔ خود وفا مینماید •• و ترا دیدم در سؤلات خود بسي دقت کرده و از عدم بیعت با داود ادر عجب رفتی •• خدا را سپاس گـذار که ابنجماعت در نابود کردن باز ماند کانـ اهل بیت خلافت بشمشیر توسل بجستند چنانکه دیگران در چنین حالی نمودند • مگر ابو العباس سفاح

نبود کـه بقتل بقایای بني امیه امر نمود تا آنکه از آنها کسی باقی نماند که ادعای خلافت را شایسته باشد ؟ پس اگر صلاح الدین نیز بچنان کاري اقدام مینمود چه کس قادر بود که او را جلوگیری نماید و از آنعمل باز دارد .. یا تمسان میکني که آن حیله‌بازمکار ابو الحسن او را مانع میشد ؟ .. خدایش لعنت کند

و چون سیده اسم ابوالحسن را بشنید در خود احساس راحت و آسایشي نموده چـه خود را در ظل عنایت و رافت صلاح الدین از مکر وکید او خلاص میدید . و بیرون شدن از آن عمارت را آماده کردیده و بیاقوته گفت آنچه‌را که لازم داریم از امتعه و اسباب سبك‌وزن و گرانبها معلوم و مهیا کن . وآهی سخت برآورد پس یاقوته فرمان خاتون خود را عمل‌نمودبجمع آوری اسباب و امتعهٔ لازمه پرداخت . و این روز برایشان روز بسیار سخت وشدیدی بود . چه از دولت وعزت و اقتدار طولانی‌خود بر کنار . و در تحت حمایت و رعایت دولتي دیگـر داخل و برقرار میشدند

فصل ٤٠ انجام دولت عبیدیة

اما قراقوش پس تمام زناني که در آنعمارت ها بودند جمع کرده و برصلاح الدین عرضه نمود . و او نیز اکثر آن ها را که ازاد بودند رها وخارج نمود . وبقیه‌رااعوان خودبخشیده وکلیهٔ

آن عمارات و قصور را از سکنه خالی گذاشت و آنچه را که از اسباب و ذخائر آن عمارت پسندیده ولایق بود قبضه نمود یا بر اهل و امرا و ممالیك خاص ودوستان خود هبه وعطافرمود و از جواهرات و آلات و ادوات زرین و سیمین باندازه بردند که بوصف و احصا نیاید . و ما بنقل عبارت یکي از مورخین در تعریف اشیاء گرانبهائی که صلاح الدین و اعوانش از آن دولت منقرضه بدست آوردند در اینمقام اکتفا مینمائیم ، وآن اینست که میگوید : خانه های عاضد را از همه چیز خالي نمود ودرهای عمارات و قصورش را ببستن امر فرموده و سپاه را بر آنچه که در آنجا بود بگماشت و رسم وزن و شمردن را از هرچه که قابل کشش و شمارش بود برداشت و آنچه را که پسندیده و نیکو بود برای خود و اهل بیت و امرا و اعوان و ممالیك خاص و دوستانش انتخاب نمود . از ذخیره هاي گرانبها و جواهر های دلربا و البسه فاخره و زیور های باهره و طوقهای جواهر آگین و کمربند های مرصع و ثمین و مروارید های آبدار و یاقوت های شاهوار و ظروف زرین و اواني سیمین و منسوجات مغرابي و ممزوجات طلائی و قماشهای زربفتی و بافته هاي چین و تبت و نافه های مشك از فر و خروار ها عود و عنبر و الماس های خسروانی و گوهر های شاهاني و لعلهای بدخشانی و یاقوت های رمانی وسبیکه های زر وسیم و دراري یتیم و حله هایاستبرق و دیبا وپارچه هایسندس وکخاوافسر های مکلل و انگشتر های

جواهر تکین و پرده های مزرکش و مسند ها و مخده های مطرز
و رشته های مروارید و اسبابهای مرصع شده و بساط های
گرانبها و لطیف و دیگر چیز هائی که از شماره و احصاء بیرون
و از حد استقصا خارج بود پس حکم فنا و نیستی در آن ها
جاري کرده وپرده ستروخفا از آن ها برکشید و در بذل و بخشش
آن ها دست اسراف بیازید و ان گاه در کهنه و نو پوشیده و
پوسیده و ارزان و گران و هرچه که قابل حمل و نقل و
لایق استعمال و تصرف بود رسم فروش و بیع اطلاق و جاری
نمود • و این خرید و فروش قریب ده سال طول بکشید و
بر دست مسافرین وارد و صادر ببلاد اطراف نقل و
تحویل گردید

اما اهل بیت خلیفه پس صلاح الدین ایشانرا در عمارت
« جوان » مسکن داد و سیدة الملك را با کرم و مهربانی شایانی
مخصوص داشت

ومصر که تا آن زمان در تحت خلافتی مستقل بود و در
منابرش باسم خلیفه شیعی آن العاضد لدین الله دعوت و دعا
می کردند در تحت ادارهٔ خلافت عباسي درآمد • و بامر صلاح
الدین باسم المستضیئی بالله عباسی خطبه بخواندند چنانچه نور
الدین بتوسط امیر نجم الدین از او خواهش نموده بود • •
وصلاح الدین سابق وقوع فتنه و آشوب مردم را بهانه کرده
آن عمل را به تعویق می انداخت . ولي در واقع خیالش از

بود که اگر نور الدین بخواهد بقوه سلاح وسپاه درمصرمداخله نماید او باسم عاضد و تقویت او سپاه مصر را بر لشکر شام بشوراند وبدفع ایشان قیام نماید . پس چون ضعف حال عاضد براو یقین گردید و هم نور الدین را بخود مشغول دید محض آنکه بظاهر فرمان صاحب شام را اطاعت کرده باشد عازم شد که باسم خلیفه عباسی خطبه بخواند و دعوتش را اعلان نماید . ولی احدی از علما و خطبا بدان کار جرئت ننمودند مگر مردی موسوم به امیر عالم که متصدی قرائت خطبه گردید . و چون روز جمعه شد بر منبر صعود نموده ودعوت مستفیئی عباسی را آشکار کرد و مردم نیز بااو موافقت نموده واعتراضی اظهار نداشتند و صلاح الدین نیز اجرای آن عمل را بحکام و ولات سایر بلاد ممالک مصر فرمان داد . و این کار در اثناء اشتداد مرض عاضد بود وتا بمرد از آن مطلب خبر دار نشد . پس مصر بدین سبب از حیث خلافت در سنه ٥٦٧ هجری تابع بغداد گردید . و پسر های عاضد و سایر رجال اهل بیتش را از ازدواج مانع آمدند تااز آنها نسلی باقی نماند که خواستار خلافت بشود

فصل ٤١ : اندیشه ها

اما سیدة الملك پس چون از عمارت اجدادی خود بعمارت «برجوان» انتقال نموده ومنزل بگزید بسی بر او دشوار آمد ، و

چون اعلان دعوت عباسی را بشنید انقراض خلافت علویه را محقق شمرده غم واندوهش بمرگ برادر افزون شد • پس در منزل خود انزوا اختیار نموده ومدت ها بر او بگذشت که بااحدی جز یاقوته ملاقات وتکلم نمیکرد • واو نیز در هر موقع که از مشاغل خود فراغت می یافت به تخفیف و تسکین اندوه خاتون خود می پرداخت . وگذشته از مصیبت ها وسختی هائی که اورا فرا گرفته بود خیال عماد الدین نیز سراپای وجودش را احاطه کرده بود که در چنان شب هولناکی ازاو مفارقت نموده وهمی در کارش بشك ویقین اندر بود • ودر اوائل ایام حزن واندوهش منتظر بود که یاقوته از او سخنی گوید تاشاید چیزی بشنود که باعث دلگرمی وتقویت آرزویش به ملاقات عماد الدین بشود، ولی یاقوته ابدا طهاری نمی داشت نه اینکه ازراه ترس باشد بلکه چون اشتغال خاتون خود را بدوستی آن جوان عبث وبی فایده میدانست مایل بود که اورا فرموش کند و از او روی گردان شود . وبدین جهت شایسته ومطابق حکمت نمیدید که بار ازعماد الدین سخنی گوید باینکه مذاکره اورا ازجمله اسباب های اطمینان وآسایش خاتون خود قرار دهد

وسیده الملك بنا باجازه صلاح الدین به تفرج و تماشای باغ وبساتین مأذون بود، وجز او احدی از اهل بیت خلیفه بدین کار اجازه نداشت • چه صلاح الدین بنا بعهدی که با خلیفه نموده بود نسبت بسیده الملك فوق العاده عنایت واحترام

میکرد واراده اش را محترم میداشت . و این خود بزرك ترین اسباب تسلیت ودلداری سیده میشد بر مصائبي که بر او وارد آمده بود . جز اینکه صلاح الدین در آن اثنا به محاربه با فرنگیها درشام اشتغال جسته وپدرش امیر نجم الدین نیز در آن بین (سنه ٥٦٨ هجري) وفات یافته وحوادث دیگرهم بر آنها مزید گردیده واز رسیدگی بکارهای او باز ماند لکن همواره بهاء الدین قراقوش را دربارهٔ او سفارش میکرد .

مدت ها بگذشت کـه سیدة الملك خبري از عماد الدین نشنیده بزجا ومنزلش آگاه نگردید ونمي دانست بکجا رفته وهر گونه راه پرسش و جستجو بر او بسته بود . ولهذا جهت دلش بسختی بگرفت ودنیا در چشمش تاریك شده یاس وناامیدی براو مستولي گردید وحالش دگرگون شده سودا بر مزاجش غلبه نمود ودیگر نه بتفرج باغ و بستان مایل شد ونه بسخن وری وگفتگوی باحدي مي پرداخت • وخوراکش کم شد بسي خوابیش افزون شد ورفته رفته ناتوانی ولاغري براو دست داد . وبناقونه هرچند بر آرام کردن وتسلیت او بذل جهد می نمود ابدا فائده نمی کرد • و هر اندازه که ضعف وناتواني ودگرفتگي خاطرش را میدید درکارش متحیر وسرگردان میگردید .

و در ابتدای امر گمان مینمود که طـول غیبت عماد الدین اورا از یادش خواهد برد و چون مدتي ازکار عماد الدین چیزی نمیگفت گمان کرد که اورا فراموش کرده است . ولی چیزی

گذشت که بخطای خود واقف گردید چه شبی در غرفهٔ خود که پهلوی اطاق خوابگاه سیده بود خوابیده و ناگاه بیدار شده و شنید که خاتون فریاد می زند و اورا می خواند که یاقوته ! یاقوته !

پس او نیز از خوابگاه خود بر جسته و بشتاب هرچه تمامتر بخدمت سیده شتافت واورا دید که بر تخت خواب خود نشسته مویش پریشان و بشره اش دگرگون شده بود . پس اورا در کنار گرفته وگفت ؟ . ای خاتون من ای حبیبهٔ من چه می خواهی ؟ • گفت عماد الدین • • عماد الدین ! کجا است او ! شنیدم اورا میخوانند •

یاقوته گفت او کجا است ای خاتون من ؟ • عماد الدین در اینجا نیست • • بلکه خواب دیده اي • مگر نمي داني که سفر کرده است ؟

پس سیده موی خودرا از پیشانی دور کرده و در اطراف خود نگریسته حول چشم هایش بر اضطراب و تشویش دلالت می نمود • و گفت ؟ سفر کرده است ! آه که چه اندازه این سفر طولانی است • پس من در خواب اسمش را شنیدم • • ایکاش که همچنان بخواب مي ماندم تا شاید مرتبهٔ دیگر نامش را بشنوم وبدیدارش بهرهمند گردم • بن بگفت و بگریه اندر شد

و یاقوته اورا در کنار گرفته سر ورویش را ببوسید و

همي در تسكين حالش بكوشيد ومي گفت اين كار چيست كه پيش گرفته اى خاتون من ؟ •• ترا چه رسيده است ؟ كو تعقل و دانش تو ؟

پس سيده خودرا از دست ياقوته بيرون كرده و گفت از تعقل و دانش سخن مگو •• كه هيچ يك از اين دوچيز را باعشق ومحبت آشنائي نيست اى ياقوته •• اي خدا كه چه برمن رسيده است •• واي برمن كه هميشه از درد هاى دل خود مي ترسيدم •• اما چكنم كه آن را به اندازهٔ نگهدارى كردم كه نزديك است مرا هلاك نمايد •• كار را تدبيري كن واجابت خواهشم را اقدامى نما •• آه اى عماد الدين • ودوباره بگريه مشغول شد

پس ياقوته در مقابلش بزانو درامده وازروي التماس و تضرع بگفت آرام گير خاتون من بار من امدد واربباش ، چرا تاكنون ازاين بابت بامن سخن نگفتى ؟ .

گفت چه فايده داشت ؟ . اكنون بانو گفتم بگو به بينم كه عماد الدين دركجااست وچكونه بايد بباورسيد ؟ آيا منزل و مكانش را اميدانى ايا ازاو چيزى نشنيدهٔ واز حالش پرسش ننمودهٔ ؟ بگو ،

ياقوته — در حالتى كه اشك چشم خاتون خودرا بادستمالش پاك مينمود گفت بلى ازحالش پرسش نموده ام واز استاد بهاء الدين قراقوش شنيدم كه دنبال كار مهم وپنهانى رفته كه اگر در

الهام ان فایز ورستکار شود منزلتی عظیم پیدا نموده ومردی بزرگوار خواهد شد که لیاقت همسری سیدة الملك را خواهد داشت ٠٠ واین کار بسی مهم است ای خاتون من ٠ چه دختر خلیفه وخواهر خلیفه را شایسته ولایق نباشد که بیکی از عوام الناس شوهر نماید و ٠٠ وسیده حرف اورا بریده وگفت نه ٠ نه از خلیفه وخلافت سخن مگو از عامه مردم حرف مزن ٠٠ چه بدرستی که من جز اسیری نیستم دراین عمارت وحال آنکه عمادالدین ازاد ومطلق است ٠٠ ودلم نیز گرفتار است دوحالتی که نمیدانم دل اوهم مانند دل من است یانه ٠ واشکش چون مروارید غلطان بر گونه ضعیف وکلگونش جاری گردید

پس یاقوته اورا دربغل گرفته واشکش را پاك میکرد واورا میبوسید ومیگفت اندوه خود را تخفیف ده ای خاتون من وهوش خود باز کرد ٠٠ وصبر کن ٠٠ تابه بینم که چه باید نمود ٠ گفت چه بکنم ٠ که غیبت وسفرش طولانی شده ونمیدانم که بر سرش چه امده است

گفت چیزی براو نرسیده والبته فیروز مند از سفر خود باز گشت خواهد نمود ومنزلتی شایان خواهد یافت ٠٠ واگر صلاح الدین ترا باو مایل میدید واندازه محبتت رانسبت باو میدانست هر اینه بر رفیع شأن ومنزلتش میافزود ٠٠ گمان میکنم که این امام ومرحمت رافراموش کرده‌ای ٠ والتفات صلاح الدین را بخوروت ازیاد برده‌ای که بانو چون برادری درباره خواهر عزیزش

رفتار می‌نماید ؟ •

کفت هرکز آنرافراموش نمیکنم • واکر رفتار برادرانه اونبود هرآینه ازشدت حزن واندوه مرده بودم •• ولی‌چه شدکه در اینشب نام عماد الدین را شنیدم

کفت شاید مژده • نزدیك شدن دیدارش باشد • تافردا صبرکن به بینم چه پیش خواهد امد • واشاره نمود تادو باره براحت اندر شود واو نیز پرستار خودرا اطاعت نموده وبخوابید • ویاقوته نیز بغرفهٔ خود رفتهٔ وهمی درکار خاتون خود باندیشه فرورفت وبسی پشیمان شد ازاینکه دراینمدت ازذکر عمادالدین سکوت ورزیده • ویقین داشت که خاتونش نام‌عماد الدین رابی جهة وسبب نشنیده وناچار بایدکاری برای اووقوع یافته باشد • وکمانش درصبح روز دیکر بتحقیق پیوست چه قراقوش امده واو را کفت که سلطان صلاح الدین پس از اندکی بملاقات ودیدار سیدةالملك خواهد آمد ویاقوته ازاین خبریکه خورده ولی ان مقابله وملاقات را بفال نیك کرفت • وشخص ناامید ازهر چیز تازهای استشمام فرج وکشایش می‌نماید پس‌کفت حضرت سلطان میخواهد که خاتونم را دیدارنموده وبا اوسخن کوید ؟ وچه کار نیکوئی اینجا میاورد که خاتونم بسی دلتنك وافسرده است والبته بدیدار اومانوس وفرحناك خواهد شد •• اکنون میروم تااورا بقدوم حضرت سلطانی خبر دهم • وبشتاب روان کردید

فصل ٤٢ : كيد انديشي

وسيدة الملك در اينوقت از خوابگاه خود بر خاسته و مى خواست تا ياقوته را احضار فرمايد كه ناگاه اورا ديد بغرفه وارد شده و علائم خوشحالى از صورتش پديدار است . پس دل در برش طلبيده وگفت چه خبر است ؟ .

ياقوته بحال تبسم گفت اميد دارم كه گشايش كار ها نزديك شده باشد .. بدوستى كه سلطان صلاح الدين بديدارت خواهد آمد

گفت او بميل خود بدينكار اقدام خواهد نمود ؟ . ، وگونه هايش از خوشحالي گلگون گرديد

گفت بلى خاتون من . وشايد خبرى داشته باشد كه موجب خوشحالى گردد . . بر خيز ورختهاى خود را بپوش .

پس سيدة الملك ازجاى بر خاسته وياقوته نيز اورا مساعدت نموده لباس ساده بپوشيد وموهاى خودرا اصلاح نموده مقنعه برسر ونقاب بر صورت انداخته وبايوان پذيرائى رفت وهمى زانوهايش ازشدت تاثر ميلرزيد

وپس از اندكى صداى پائي درداخل خانه شنيده وبهاء الدين قراقوش راديدند كه داخل گرديد ومى گفت حضرت سلطان آمد • و سيدة الملك پذيرائي سلطانرا مهيا گرديد صلاح الدين داخل شد وقتي در تحيت و تعارف اظهار ملاطفت و مهربانى مينمود • پس سيده خواست تا باحترامش از جاى

برخیزد • ولی سلطان او را بجلوس اشاره فرموده و متبسمانه گفت بنشین ای خواهر •• بتحقیق که ایندفعه محض دورشدن از مصر دیدارت را بطول انداختم •• حالت چون است؟ امید وارم که بخیر و خوابی اندر باشی

سیدة الملك چون شنید که سلطان بلفظ خواهر او را میخواند خوشحال شده و گفت از وقتی که برضایت و عنایت حضرت سلطان صلاح الدین مشمول آمده ام بخیر و خوابی اندر میباشم — الحمدلله

پس سلطان بر وسادهٔ درمقابل سیده نشست و بقراقوش اشاره نمود تا نزدیکش جلوس نماید ولی یاقوته همچنان بپا بایستاد . پس صلاح الدین سیده را مخاطب داشته و گفت امید است که هر گونه اسباب آسایش برایش در این عمارت مهیا باشد؟ .

گفت بلی . بدرستی که از مرحمت سلطان چیزی ناقص ندارم چه استاد بهاء الدین در اینکار از هیچ بابت مسامحه نمی نماند •• و کفایت است آنچه که مرا از اسباب خوشبختی و سعادت فراهم آمده که حضرت سلطان مرا خواهر خود بخواند •

گفت پس تو که بدین اخوت راضی و خوشنود هستی دیگر باعث برای نقاب انداختن و رو پوشیدن نخواهد بود • و خندید پس سیده نیز برقع از روی برداشته و گفت بلی .

رأست میفرمائی • و از شرم سر بزیر انداخت

و صلاح الدین آثار ناتوانی در صورتش مشاهده نموده و گفت ترا ناخوش می بینم ای سیدة الملك • از چه شکایت داری؟ •

سیده سر بزیر انداخته جوابی نداد • و سلطان بسوی یاقوته نگریسته و او فهمید که از سبب لاغری و ناتوانی خاتونش از او پرسش مینماید و گفت از چیزی شکایت ندارد جز اینکه کمی مزاجش از صحت انحراف یافته بود

گفت باکی بر تو نیست ای خواهرك من • و امید وارم که این دیدار و ملاقات بر تو سنگین و دشوار نباشد • • چه من از روی اطمینانی که بتو دارم چنین کاری اقدام کرده ام • • و برای اینکه ازتو سؤالی نمایم که دوست ندارم احدی جز تو بر آن مطلع گردد و گمان دارم که تو از سائر مردم بدان امر دانا تر باشی

و سیده آگاهی مطلب او را مایل گردیده و گفت کمینه مطیع فرمان و رهینه امرت میباشم ای آقای من • و دیده بر روی او دوخت تا اراده اش بداند

پس سلطان به چپ و راست خود نگریسته و گویا خلوت بودن مکان را از بیگانه تحقیق می نمود و گفت تو میدانی که برادرت خدایش بیامرزد در باره تو و سایر اهل بیتش بخیر و خوبی سفارش و وصیت نموده و گمان میکنم که ادای

وظیفه کرده باشم ؟

سیده باشارم سر و چشم صحت رفتارش را اظهار نمود . و سلطان گفت نیز گمان دارم که در ترتیب هر گونه وسیله و سببي برای سعادت و نیکبختي این مملکت از هر جهة کوتاهي نکرده باشم . . چه بسیاري از عوارضات و تحمیلاتي را کـه در عهد دولت ماضیه معمول بوده و آنهـا را اطرافیان برادر مرحومت محض تملق باو مقرر داشته بودند مرفوع و الغا داشتم و یقین میکردم که همین کار برای اجماع و اتفاق بر فرمانبري کافي خواهد بود . . و ساکت شد

پس سیده گفت گمان میکنم که همچنانکه باشد کـه خیال کرده‌ای وفرمان برداری و اطاعت اوامر سلطان را اجماع داشته باشند . . چه آقـاي ما سلطان در تخفیف عوارض و اجـراء عدل خود داری و مسامحه نفرموده است .

گفت ومرا ممکن بود که پس از آنکه زمام امور جمهور را بدست گرفتم و اینحولت بمن تحویل و انتقال یافته تمام امرا و وزرائی را که هوا خواه دولت ماضیه بودند بقتل رسانم ولي از اینکار ابا و انکار کردم که شاید این جماعت تنبه یافتـه و فضل و بزرگواري مـا را در آن امر بشناسند .

و سیده از این سخن تعجب نموده و دانست که واقعه جدیدي بایـد روی داده باشـد . و از روی استفهام بسلطـان نگریسته پس او نیز چنین گفت و در این اوقات شنیده ام کـه

این جماعت اعیان و امرا بجای آنکه از رفتار ما خوشنود باشند
بر علیه ما قیام نموده و در باره من کید و مکری
می اندیشند .

سپیده از روی تعجب و شگفتی بسلطان انظار انداخته و
گفت بر علیه سلطان قیام نموده اند ؟ .

گفت بلی . . و اگر میانه خود بدینکار اقدام نموده
بودند هر آینه دفع و رفعشان بسی آسان بود و لی دست
توسل بدامان دشمنان ما زده و از آنها برما استعانت جسته اند
یعنی با دشمنان ما فرنگی ها که در سواحل شام و سیسیلی اقامت
دارند مخابره نموده و آنها را بر محاربهٔ ما تحریص مینمایند
تا فرصتی بدست آورده و برما خروج کنند و این مملکت را
از قبضهٔ تصرف ما خارج سازند . این بگفت و آثار خشم وغضب
درآهنك صوتش ظاهر بود

پس سپیده یکه خورد و گفت برعلیه سلطان خود با
فرنگی ها متحد میشوند آه که چه خیانت بزرگی است . ولحظه
سر بزیر انداخته سپس گفت آیا او هم این خبر را صحیح
میداند و از این صحت مطمئن میباشد

گفت بلی در صحت آن کمال وثوق دارم چه خبر این
واقعه را مردی بمن ابلاغ داشته که وثوق و اطمینانم باو مانند
وثوق و اطمینانم بخودم میباشد . خدا ایشان را زشت و روسیاه
کند که اگر انتقال دولت را از سلالهٔ عبیدی بسلسله عباسی داند

و از آن راضی و خوشنود نیستند پس چگونه میخواهند که بفرانکی ها انتقال یابد و حال آنکه این جماعت از حیث مذهب و وطن از دشمن های سخت و سنگین ما بشمار میروند . پس ما بجای آنکه با هم اتحاد نموده و باعانت و کمك یکدیگر مملکت خود را از مداخلهٔ دشمن مصون و محفوظ داریم اغراض نفسانی را پیروی کرده و آنها را بر وطن خود که ناموس حقیقی ما میباشد دلالت نموده و برفع و تصرف آن ترغیب و تحریص مینمائیم . و با این حال خود را وطن خواه و نوع پرست و دوست دین و مذهب اسلام بحساب آورده و محض پیشرفت نفوذ و اجرای هوا و هوس خود فریاد واشریعتا و واوطنا بلند کرده دشمن دین و مذهب و ناموس و وطن و همه چیز خود را بر برادران دینی و ابناء نوع خود مسلط و مستولی میسازیم و ابدا بخاطر نمی آوریم که اشخاصی که امروزه دعوت ما را اجابت کرده و پیشرفت مقاصد مغرضانهٔ ما را استمداد مینمایند نه برای این است که با ما دوست و با دیگران دشمنند بلکه فقط هم آنها در توسعه ملك و نشر نفوذ و اقتدار و تحصیل مال و ثروت است که پس از تسلط و استیلا بدون ملاحظه و استثنا همه را بیك چوب رانده و بیك چشم خواهند دید و جز منظور و مقصود خود چیزی انظار نخواهند گرفت و باید همگی طوق عبودیت ایشان را بگردن گیریم و تا جان در بدن داریم خار خوریم و بار بریم و نتیجه زحمت

ومشقت خودرا با نهایت ذلت و افتادگی بدیشان تسلیم نمائیم . پس
آیا از این جماعت ضعیف رای تر وبیهوده خیالتر دیده؟ آیا قتل این
اشخاصی که برعلیه دین ومذهب و وطن ناموس خود بدین بیشرمی سعی
وکوشش مینمایند درشرع سیاست حلال نخواهدبود ؟ این بگفت وازشدت
خشم آوازش بلند و چشمانش میدرخشید با آنکه تسکین خشم خود
را در مقابل سیدة الملک بشدت میکوشید . وانگاه چالهٔ خود را خاربدن
گرفت و ساکت شد
اما سیده پس او نیز در اظهار خشم و غضب با صلاح
الدین شرکت کرده و بکنوع خجالتي بر او دست داد چه این
جماعتی که بدین کار زشت قیام نموده بودند از یاران واعوان
برادرش بشمار میرفتند . و گفت بلی بدرستی که این کار خیالی
بزرك است . ولي من وقوع چنین رفتاری را از جمعي که
خود را عاقل و دانا میشمارند بسي غریب و بعید میدانم و
شاید این جماعت را نیز بعضي از عوام الناس و مردمان نادان
شریك عمل و همراه باشند .
گفت نه تمام آنها از امرا و اعیان دولت ماضیه میباشند
در میانهٔ ایشان نیز مردي است که خود را از سلالهٔ عبیدی ها
میداند و از خویشان و اقربای شما میشمرد . و ما موفق
نشدیم که او را در موقع گرفتاري اشخاصي که
در قصر از فامیل شما بودند بچنگ آریم . و پنداشتند
که نجات خود را از قتل وحبس غنیمت دانسته و راه خودرا

گرفته و رفته است ولي اكنون معلوم ميشود كه سعي اين مرداز
ديگران در پيشرفت اين خيانت بيشتر و در ترغيب و تحريص
جماعت بيش از همه كوشش دارد . گمان ميكنم كه اورا شناخته
باشي . و اگر او در اين امر مداخله نداشت البته ترا در
ذكر اين واقعه زحمت نمي انداختم و اين بود كه در
اطلاع از حال او بتو استعانت جسته و رفتارش را اظهار داشتم
كه شايد بداز او چيزي بداني چه اينمرد از مقرب ترين مردم
بود كه بخدمت برادرت رحمة الله . حتى اينكه رتبه وليعهدي
را هم طمع ميداشت كه بعد از او بخلافت نايل گردد . بايد
او را شناخته باشي .

وسيده دانست كه مقصد ميشود پس ابو الحسن است پس
از روي غضب رنگش و گر گون شده و گفت بلي او را
شناختم . . گمان ميكنم كه آنشريف دروغگو را ميفرمائي . .
بدرستي كه او در انتشار باين سلسله بدروغ و ادعاي راهي سخن
ميراند و بيقين ميدانم كه از وفا نيست . ابو الحسن را ميگوئي ؟

گفت بلي همان اورا ميگويم . . كه از بزرگترين منافقين و
خيانت كاران است . و در وقتي كه عاضد مرحوم دربستر مرض افتاده و
بحال احتضار اندر بود نزد ما آمده اظهار داشت كه او را وليعهدي
قبول داريم تا در هركاري باما همراهي ومعاونت نمايد ولي ما او
را موافقت ننموديم و او نيز بدين جهت در مقام دسيسه كاري و

کری بر آمده و جماعتی هو از سرکشان مملکت اورا همراهی و اطاعت نموده اند و بزودی جزا و پاداش خود را نایل خواهند گردید و من از تو خواهش دارم که اگر منزل و مکان اورا بدانی مرا بدان رهنما شوی. و این سخن را از روی مهربانی و آرامی و آهستگی بگفت پس سیده از جواب ساکت مانده و از خدا میخواست که سخنان صلاح الدین صحیح باشد تا ابوالحسن ببلای اعمال خود گرفتار آمده و او از شرش رهائی یابد . و مایل شد که صحت آن دعوت را تحقیق نماید پس گفت بلی من زشتکاری و بدکرداری و سوء خلق و شدت حرص و طمع این مرد را مطلعم و بزودی از جا و منزلش سراغ خواهم نمود . ولی امیدوارم که آقای من از این خبر مطمئن بوده و اگر نخواهد بیان واقعه را برای من زیارت فرماید که مرا در تفحص و تجسس او عالت خواهد فرمود .

گفت این خبر را از مرکز های چندی بدست آورده در صحت آن شك و تردید داشتم تا آنکه مکتوبی از آن بمن رسید که راستگوئی اورا یقین دارم و این مکتوب را بخط خود نوشته و در طلوع فجر دیروز بمن رسید . آورنده اش با هیئت سفرائی همراه بود که فرنگیهائی که آن خیانت کاران دوست هستند باسم اینکه از جانب پادشاه خود برای من هدیه و تحفه میاورند فرستاده بودند . و در خیالشان اینست که با آن جماعت ملاقات نموده و مکر و

خود را باتمام رسانند . و این است آن مکتوب که چون مضمونش را استماع نمائی دیگر بتوضیحی محتاج نخواهیم بود . و دست بجیب خود برده و ملفوفه بیرون آورده و بقراقوش داد تا بخواند .

فصل ٤٣ : مضمون کاغذ

پس بهاء الدین مکتوب را باز کرده وچنین قرائت نمود : این را باقایم حضرت سلطان می نویسم در حالتی که دربیت المقدس در اعماق زندان محبوس میباشم . ضیق وقت مرا مجال نمي دهد که سبب محبوسی خود را تفصیل دهم چه سخن آن طولانی است . و بکتابت این کاغذ شتاب نمودم محض آنکه خبر مهمی را که از شخص موثقی شنیدم به آقایم حکایت کنم و می ترسم که وصول آن تاخیر یافته و کار بجائی منتهی شودکه وقوع آن مرا بسی مکروه و دشوار است . پس از خروجم از مصر مرگ عاضد را شنیده و انتقال دولت را به آقایم سلطان دانستم . و شنیدم در حالتی که در زندان بودم که بعضی‌ازرجال آن دولت بایکدیگر اتحاد ورزیده و انجمن سري در شهر فسطاط تأسیس نموده در آنجا اجتماع می کنند و برعلیه حضرت سلطان گفتگو کرده وبیرون کردن دولت و مملکت مصر را از حوزة اقتدار آقایم تهیه مي بینند . و با فرنگی هائی که دراین ولایت هستند مخابره و مقاوله نموده وچنین قرارگذاشته‌اند که این

جماعت سپاهی جرار از اهالی شامات وسیسیل تهیه دیده بر مصر حمله آورند و اهل مصر نیز آنها را امداد و حمایت کنند و این جماعت متفقه را رئیسی است از علویها موسوم بابوالحسن و او همان کس است که اشخاصی راکه باین دولت کینه میورزند فریب داده و آنها را باینعمل هولناك دعوت نموده پس این جماعت نیز اورا همراهی کرده و از فرنگیها استمداد نموده اند

و فرنگیها نیز مسئول آنها را اجابت کرده و در تهیه کار میباشند . و مقدمتا جماعتی را بهیئت سفراء روانه مصر خواهند نمود باسم اینکه از طرف پادشاهان فرنك برای سلطان صلاح الدین هدیه وتحفه میبرند . ولی در واقع میخواهند تا با آن جماعت متفقه ملاقات نموده و اتمام معاهده را انجام دهند . و بتحقیق که خدا توفیقم داد تا بواسطه دوستی که در اینجا دارم بر این امر مطلع شدم و این مکتوب را ارسال داشتم با کسیکه در ظاهر ازجمله نوکر های هیئت سفرا بلدلیل راه آنها میباشد

پس مکتوب را باو سپرده و سفارشش کردم که پنهانی باقامم حضرت سلطان ایصال دارد و چون وظیفه خود را ادا نمود البته اکرامش کرده و در ازاء این خدمت مبلغ یکصد دینار برسم انعام باو مرحمت فرمائید . و من در اینجا خواهم بود تا وقتی که فرصت یافته و انجام کار مهمی را که بعهده گرفته ام اقدام نمایم — همان کاری که زندگانی خود را در انجام آن محض خدمتگذاری به آقای حضرت سلطان وقف نموده ام و امیدوارم که باذن خدا فیروزی

یافته ظفر مند از پیشرفت مقصود خود سر بلند بخدمت شتــابم یا آنکه در این راه جان سپرده و فدای آقایم شده باشم که زندگانی من و حیات تمام همقطارهایم در خدمتگذاری باو مبذول خواهد بود

و سیدة الملك استماع مضامین مکتوب وا سراپا گوش شده و در آن میانه بخاطرش رسید که باید آنرا با عماد الدین علاقه و ارتباطی باشد!! پس چون فقرهٔ آخرین را بشنید که صاحب مکتوب از کار مهمی که بعهده گرفته بود متذکر شده بود دل در برش بطپید و فوراً بخیالش رسید که بی شك باید این مکتوب از خود عماد الدین باشد خاصه که خروج خودرا او مصر پیش از وفات برادرش خلیفه تعیین کرده بود پس آثاریکه خودرا ن در سیمایش ظاهر شده زدن قلبش سرعت یافت و پس از اسماع شدن مکتوب دیگر نتوانسته خودداری نماید و گفت با حضرت سلطان اجازه می فرماید — بدانم صاحب این مکتوب کیست

سلطان گفت اگرچه ما را سزاوار است که اسمش را مخفی بداریم لکن بغیرتمندی وراستگوئی تو که برین ظاهر و محقق شده مانعی از ذکر ان نمی بینم . بدان که صاحب مکتوب جوانی است که مروت و جوانمردی و درستکاری و صدق مودت را جامع و بهرگونه صفات نیکوی آراسته است . و ما او را برای انجام امر بزرگی روانه داشتیم که اجرای آن را اجزا و احدی جرأت نمی نماید و گمان ندارم که او را بشناسی و در اینحال نظر سلطان بنظر بهاء الدین قراقوش برخورده و در صورتش علامتی بدید که

گویا او را از تصریح بان اسم باز میدارد لکن سلطان سبب آنرا نفهمیده و نیز پس از وعدهٔ آشکار ساختن آن در خود استطاعت توقف نیافته دوباره بسوی سیده نگریسته و او را دید که گردن کشیده و چشمهای خود را برلبان او دوخته که گویا میخواهد سخن را از آنها باصرار بیرون آرد پس گفت صاحب این مکتوب عماد الدین نام دارد و هنوز تمام آن اسم را تلفظ نکرده بود که ناگاه سیده فریادی کشیده و گفت عماد الدین ؟ آه عماد الدین و از حال برفت

پس سلطان بدهشت اندر شده متحیرانه از جای برخاست و بافواه شتاب آبی حاضر ساخته بر سر و صورت خاتون خود بپاشید و و را مالش همیداد . و بهاء الدین قراقوش بسلطان نزدیك شده گفت من به آقایم اشاره نمودم که این اسم را بزبان نیارد .

سلطان گفت اورا ارکار عماد الدین چه مقصودی میباشد آیا چیزی ازآن بابت میدانی .

بهاء الدین آهسته گفت پیش ازآنکه بسفر رود چیزی دانستم ولی ضیاء الدین هکاری مرا مانع شد که آنرا بــه آقایم ابلاغ دارم چه میترسید که سعیش درخواستگاری این سیده فاسد وضایع گردد و بخندید

پس سلطان گفت او چه علاقهٔ بسیده دارد ؟ چنین مینماید که او را دوست میدارد . بهاء الدین بسلطان اشاره نموده بسم

غرفهٔ دیگر روانه شدند تا باقرانه خاتون خودش را بهوش آرد .
پس چون بغرفه خلوت داخل شدند بهاء الدین واقعهٔ سابقه را
که ذکرش پیش گذشت از آمدن عماد الدین از راه سرداب به
حرمخانه و اخبار ابوالحسن اندانکار و اینکه نتوانستندا اورا بچنگ
آرد تمام را بر سلطان حکایت نمود . و سلطان ایرا ایستاده و در
آنواقعه بفکر اندر شد و بسی خوشحال گردید بر آن راز پنهانی
اطلاع یافته چه هم عماد الدین را دوست میداشت و هم بر اکرام
و احترام سیده همت میگماشت پس شکر و سپاس خدای را بجای
آورد که بخواستکاری سیده و همسریش با او موفق نیامده وبهاء
الدین را گفت که ازاطلاع بدین امر بسی خوشحالم ومراواجب
شد که درجمع میانهٔ این دو دوست کوشش نمایم . وشکر خدا که
سعی همکاری بی ثمر گردید

بهاء الدین گفت ما را ممکن است که درکار این سیده سعی
نمائیم تا همراهی او را در کشف این اتفاق خیانت کارانه بدست
آوریم چه او را درکشف این مطلب از دیگران قدرت و توانائی
افزونتر است . پس اگر او باخلاص و صدق بست در این
راه کوشش نماید ما نیز در انجام مرام ومقصودش سعی خواهیم
نمود . صلاح الدین خندید و گفت برکت باد بهاء الدین که
در هیچ کار خیری برای احدی اقدام نخواهی کرد مگر
آنکه پیشرفت مقصود ما را نیز منظور میداری . بپاداش نیکو
خواهی رسید

گفت تمام مقصود من خدمتگذاري آقايم ميباشدخدايش عزيز وگرامی بدارد وجز آن مرامهمي نخواهد بود

پس صلاح الدين بدر غرفه سيده آمد و از حالش پرسيد ياقوته گفت كه حالش نيكو و پذيرائي سلطان را حاضر ومهيا ميباشد سلطان داخل غرفه شده او را ديد كه بر وسادهٔ نشستهٔ و از شرم سر زير انداخته آثار خستگی در گونه اش آشكار و پژمردگی چشمانش بر همه هويدا و پديدار است • پس بسوی او پيش رفته گفت بركارت آگاه شدم و از اينكه حبيب عماد الدين را بتو دلبستگی تمام است خوشحال گرديدم وبدان كه كوشش خواهم كرد تامدت غيبت او را كوتاه نمايم • و جز بميل و ارادهٔ تو كاری انجام نخواهد يافت ومن دوست خودبهاءالدين را سفارش نمودم تا در كاري كه ازآن گفتگو داشتيم اقدامی نمايد • واكنون ترا بخدا ميسپارم

سيده نيز وداع او را بپای ايستاده از شـدت خجالت و شرمي كه او را دست داده بود نتوانست جوابی گويد مگرآنكه چشمانش فريضهٔ سپاسگذاري را ادا نمود • ولی چون سلطان را برفتن مصمم ديد نتوانست خود داری كند و آنچه را كه در خاطرش از ترس برعماد الدين خلجان مينمود پنهان دارد پس با صدائي لرزان گفت ولی او (عمادالدين) در اعماق زندان گرفتار است ای آقای من

گفت ان شاءالله بزودی خواهد آمد • و اگر هم از زندان

رهائي نيابد پس از آنکه ما بيت‌المقدس را مفتوح و مسخر داشتيم او را بيرون خواهيم آورد • و بدان که در فتح بيت‌المقدس دولت اسلام را عزتي شايان خواهد بود •• ترس مدار • آنگاه تبسمي نموده مانند شير نر براه افتاده و سيده او را بنظر خود بدرقه نموده و در علو همت و بزرك منشي او بشگفت اندر بود و ديد که انقراض دولت سلالهٔ فاطميه و انتقالش بصلاح الدين امري طبيعي بوده که ناچار بايد وقوع يابد چه ضعف نفوس و سستی رجال برادرش ميدانست و بر فساد راي و منازعه ايشان بايكديگر در امور بي فايده و بمعني که هر دولتي درآخر ايام عمر خود بدان مبتلا مي گردد مطلع بود

بعد از بيرون شدن صلاح الدين بهاء الدين بسوي سيده پيش رفته گفت من نزودي بعد از آن که راحت يافتي بخدمتت خواهم رسيد — مطمئن باش • و بخنديد • آن گاه تحيتي گفته بيرون رفت

فصل ٤٤ : جوهر

چون سيدة الملك و پرستارش تنها ماندند • ياقوته در حالتي که لبش خندان و رويش درخشان بود گفت شکر خداي را که كانم [illegible] و نير آورديم برهمدو [illegible] و آنچه را که [illegible] م [illegible] گرديدي •

سيده آهي [illegible] برآورد و گفت بچه چيز [illegible] نائل شده

اېم و حال آنکه از مضمون مکتوب بر من محقق شد که عماد
الدین در تنك زندان فرنکیها محبوس است و بعلاوه کار مهمی
در نظر دارد که بسیار خطرناك است و اگر بانجام آن فائز
نکردد در آنجا خواهد ماند یا ... و گریه کلویش را بگرفت
پس یاقوته گفت آیا همینکه بزندگی او اطلاع یافتیم و
صلاح الدین وصول ترا باو در عهده گرفته و زودی آن خیانت
کار را بدست آورده و سزای اعمالش را بکنارش خواهد نهاد
بس نیست ؟ اکنون برخیز و طعامی تناول کن و بر خدا توکل
نما . پس سیده را از سخن یاقوته گرفتگی خاطر رفع شد و
ازجا برخواسته باتفاق پرستار بسفره خانه رفته بصرف غذا مشغول
شدند و در اثناء صرف طعام همی از احوالحسن و انجمنش را
مکیدتی که درنظر گرفته صحبت میکردند
بعد از صرف طعام بهاء الدین قراقوش بیامد . واو بدون
اجازه این مکان و اماکن دیگر وارد میشد . و گفت ترا تهنیت
میگویم ای سیدة الملك برضایتی که حضرت سلطان ازتو حاصل
نموده و اینکه مرا بفراهم آوردن هر گونه لوازم آسایش تو
سفارش کرده است . . و اکنون چیزي که ما را سزاوار است
اینکه محل اجتماع آن حیله گران و خیانتکاران را کشف نمائیم
پس آیا چیزی از این باره شنیده ومیدانی ؟
سیده سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و پس از لحظه
گفت من چگونه بر آن مکان اطلاع خواهم یافت و حال آنکه

درین شهر بجائی راه نمیبرم چه میدانی که من تمام عمر خودرا در این عمارتها محبوس بوده ام

پس یاقوته در مقام سخن برآمده گفت اکتشاف این مکان را من بعهده میگیرم .

قراقوش گفت در کجاست ؟ گفت نمیدانم . ولی امیدوارم که بدان دستیاب شوم . . آیا جوهر غلام را میشناسی ؟ گفت میشناسم . . آیا از غلامهای قصر خلیفه ابود ؟

گفت چـرا . و هم جاسوس آن خیانت کار بود که اخبار ما را برای او نقل میکرد و او را بر اسرار مـا مطلع می ساخت .

گفت شناختن او چه فائدهٔ دارد اگـر کارش این بوده است ؟ چه در واقع آدمی است خیانتکار

گفت ولی بی شك شخص خیانتکار در امانت داری کسی ثابت قدم نخواهد بود . دیروز امین ابو الحسن بود و از ما جاسوسی میکرد اکنون امین ما شده رفتار اورا بر ما مکشوف خواهد ساخت . گفت اکنون در کجاست ؟

گفت در همین قصر منزل دارد . و بعضی از غلام هـای قصر بمن خبر داد که بر ابو الحسن غضبناك است چه ابو الحسن با او بد رفتاری کرده و پس از خروج خاتونم از آن قصر و دخولش در تحت عنایت حضرت سلطانی دیگر ابو الحسن را با او کاری نبوده و او را از خود رانده است پس جوهر نیز از

اوکناره کرده ونسبت بما اظهار چاپلوسی وتملق مینمایند . آیا مایل هستی که هم اکنون اورا بدینجا طلب نمایم؟

گفت بلی او را بطلب

پس یاقوته یکی از غلام ها را امر نمود تا جوهر را احضار نماید . و خاتون خود را دید که چشمانش از خوشحالی درخشنان شده . .

گفت برکت یابی ای یاقوته کـه همواره در کار من بیدار و هشیار میباشی .

گفت ناچار باید که خیانت کار نتیجه اعمال خود را دریابد و بکید خود گرفتار آید . و در آن حال جوهر آمد و چشم هایش از تشویش و اضطراب بدوران افتاده بود . و هم چنین است حال چشمان اشخاص نفاق پیشه که هرگـز در جای خود استقرار نمییابد .

پس قراقوش بنظر تفرس در جوهر نگـریسته گفت ای جوهر بما چنین خبر رسیده که ابوالحسن ترا مدتی فریب داده و از اطاعت و فرمان برداری خاتون ما خارجت ساخته بوده است . . لکن بسی خوشبخت شدم کـه بعقل و هوش خود باز گشته و دانستی کـه بخیر و خوبی نایل نخواهی شد مگر آنکه در مصلحت خاتون ما سیدة الملك و آقای ما حضرت سلطان براستی و درستی خدمت نمائی

جوهر بر دستهای بهاء الدین افتاده آنها را ببوسید

اظهار پشیمانی و اخلاص مندی نمود و گفت خدا میداند که من فریب خورده بودم چه آن مرد مرا گول زده و چنان بر من ظاهر میداشت که بمنزله دست امام مرحوم است که هرکار بخواهد میکند • و آنگاه دانستم که نسبت باو سري در خاطر دارد و من که در خدمت آقایم تربیت یافته بودم مرا وار ندیدم که او را خیانت نمایم • پس چون سوء قصد ابو الحسن را تحقق نمودم از او کناره کردم چه خیانت را مکروه می شمارم • خاصه نسبت به کسی که پروردهٔ احسانش باشم و بنده و برده اش بشمار روم

قراقوش درحالی که گوئی سخنان او را باور نموده گفت بارك الله بتو •• بدان که من بتو بسي خوش گمان هستم والبته انعام وعطایت را زیادت نموده از گذشته پرسشي و باز خواستی نخواهم کرد . وفقط انجام یك مطلب را ازاو خواهش میکنم که بسي برتو آسان است ونیزدرانجام آن ازآن خیانت کارانتقام‌خواهي کشید پس آیا مرا اطاعت خواهي کرد ؟

جوهر که پس از آن جنایت های گذشته هرگز امیدوار نبود که از چنین رعایت و التفاتی بهره مند شود خوش حال شده گفت : از تو یکی اشارت از من بسر دویدن .هرچه‌بفرمائی انجام خواهم داد

گفت می خواهم تا مکاني را که ابوالحسن و یارانش

اجتماع نموده به صحبت می پردازند .ز من ظـاهر داری ، آیا می دانی کجاست ؟

گـفت این کاری است آسان ای آقای من • • بلی آن مکان را می شناسم و همدست هـای اورا نیز میدانم که کیستند • • خدا ایشان را رسوا نماید • • من مدتی است که عازم بـودم تورا بهدایت مطلب مطلع سازم چـه .ر من فرض و واجب بود • • ولی از کردار گـذشته خود شرم داشتم و تا کنون به مسامحه گـذرانیدم ،

پس قراقوش از راه دل گـرمی دستی .ر پشتش نواخته به خندید وگـفت خدا تورا پاداش نیکو دهد آیا از این محل بسی دور است ؟

گفت درشهر فسطاط میباشد ای آقای من

گفت اکنون صدق قولت را یقین نمودم چه من نیز می دانستم که محل اجتماعشان در آنجا میباشد . پس از این ساعت بتو اطمینان کردم ، و میدانی که اطمینان من بتو همان اطمینان حضرت سلطان میباشد و .رتو پوشیده نیست که وقتی که محل چنین اطمینانی واقع شوی چه فائده ها خواهی رد . . اصلاح کـن آنچه را که فاسد نمودهٔ ای جوهر ، وبدون که خاتون ماسیدهٔ - الملك در . . تو سفارش نیك بمن نموده و مرا گفته است که پیش از این باوبسی باخلاص خدمت میکردی . مگر اینکه آن خیانت کار ترا فریب داده وبدین خیانت وادارت نموده است

گذشت آنچه گذشت .. با من بیا . پس بسیده اشاره وداع نموده روان شد و جوهر نیز دنبالش برفت . و قراقوش عض آن ،،ز،ردی بکار مبادرت نمود که مبادا عزم آن غلام منقلب تغییر کرده سبق بذ،رد . ومصمم شد که اورا پیش از وصول به مطلوب از خود جدا سازد

جز اینکه در آنوقت چیزی بخاطرش رسید که مایل شد آنرا بسیدة الملك اظهار دارد . واین بود که دو باره مراجعت کرده واورا گفت سزاوار است ای خاتون من کـه در هر کاری که بخاطرت میرسد بمن اعتماد نمائی . ولابد اطلاع مرا از آمدن عماد الدین بقصر خودت دانسته آ را هماره متذکر خواهي بود و خدارا سپاس میگذارم که درآن واقعه رهائي یافتی و مقصود آن خیانتکار سخن چین حاصل نیامد

پس سیده تقرب جستن و ملاطفت اورا اطمینان خود غنیمت دانسته گفت چون بدین أمور مطلع هستی و نیز حضرت سلطان را ازمن راضی بدیدی از تو خواهش دارم که از حالات عماد الدین آنچه داني اظهار داری

گـفت اکنون چیزی ازحال او نمیدانم مگر همین مکتوبي که درساعت گذشته برتو قرائت نمودم

گـفت مقصودم این است کـه آیا در آنجا براو خطری خواهد بود ؟ و نیز در چه وقت گمان داری کـه مراجعت خواهد نمود ؟

گفت اما از مراجعتش چیزی نمیدانم ٠ واز بابت خطر هم براو اندیشه ندارم چه بشجاعت و هوشمندیش آگاه می باشم ؛ ودر هرحال باید بخدا توکل نمود ٠٠ خاطر آسوده باش درهر حال ٠ این بگفت وبرفت ٠ و جوهر نیز در عقبش روان گشت وخوشحال بود که در ازای این خدمت پاداش سزا خواهد یافت وابدا برآنچه که دراین اقدامش از قتل نفوس وخرابی خانه ها وبربادی خانمان ها واقع میشد اهمیت نمیداد ٠ زیرا در امثال چنین مردم خیانت پیشه شعوری که آنرا ضمیر مینامند مرده و معدوم است ٠

پس بدان واسطه در اعمال خود فقط از حیث سود ونفعی که بدیشان عاید میشود نظر میکنند ودیگر چیزی نمی فهمند ٠ ودنیا در نظر ایشان دو رویه است — روئی که شامل سود و نفع ایشان میباشد خوب میشناسند ودوام و بقای آنرا شایسته میدانند ٠ اما روی دیگر آن در نظر آنها گوئی معدوم است که اگر بکلی از دایرهٔ وجود محو ونابود گردد یا اهل و اصحاب آنرا بدیار عدم رهسپار سازند ابدا اعتنا نکرده گرد غمی بر خاطرشان ننشیند بلکه از فقر وفلاکت دیگران مسرور و از تهی دستی و آزار آن بیچارگان خوشحال خواهند بود اگرچه از گرفتاری ایشان بدان ها فائده نرسد پس چگونه خواهد بود وقتی که از این بابت هم نفعی بدیشان عاید گردد بخدا پناه میبریم از این جماعت ٠٠ ولی سپاس خدای را که عدد این مردم پست فطرت

انگشت شمار است واگر زیاد بودند البته دنیا ازشآمت وجودشان خراب شده بود

فصل ٤٥ : فسطاط

قراقوش باتفاق جوهر بسوی منزل خود رهسپار گردید • و جوهر غلامی بود حبشی نژاد و زیرك ولی چنانکه داستی ضمیری که از خوب و بد متاثر گردد نداشت • پس دربین راه قراقوش باو ملتفت شده

گفت ای جوهر اکنون چه باید کرد ؟

گفت هرچه آقایم امر نماید •

گفت من اعتماد در وصول بمقصود ار است .. میخواهم تا در محل اجتماع آگاه شده گفتگوی ایشان را بگوش خود شنوم آیا درامشب این کار میسر میشود

گفت بلی ای آقای من بعد از غروب آفتاب بد انجاخواهیم رفت اگر بخواهی : گفت بکجا ؟ گفت به فسطاط چه این جماعت در آنجا در خانه که آنرا میشناسم اجتماع می نمایند و جز من کسی بدانجا راه نخواهد یافت : بواسطهٔ آنکه این محل در خرابهٔ واقع شده و باید از کوچه تنك وتاریك پر پیچ وخمی بدانجا رفت • وهم ناچار باید خود را متنکر سازیم و لباس دیگر دربر نمائیم •

گفت بچه لباسی باید خود را متنکر و نا شناس نمود ؟ •

گفت چنان می بینم که اقایم لباسی چون البسه طبیبهای نصرانی در تن کند و من نیز در خدمتش بوده و انبان عقاقیر ادویه جلت طبیه را حمل نموده استرش را محافظت نمایم • گفت اینکار بسی اسان است •

پس از اندکی بمنزل قراقوش رسید بدانجا داخل شدند • قراقوش غلامان خود را امر نمود که احدی را اجازه ورود بمنزلش ندهند اگر چه خود صلاح الدین باشد • و جوهر را فرمود تا آنچه را که لازم دارند تهیه نمایند و نیز محل واجتماع آنجماعت را پرسید که در چه جای از فسطاط واقع است گفت نزدیك جامع عمر و است • و نقطهٔ مکانش را تعیین نمود پس قراقوش او را بحال خود گذاشت تا لوازم آنمحل را تهیه نماید و خود نیز یکدسته از سپاهیان را معین کرد که بدانجا رفته و در کاروانسرائی که نزدیك آنمحل بود در کمین نشسته منتظر باشند که بمحض اشاره فورا آنمحل را محاصره نمایند • و بین خود و ایشان علامتی قرار داد که موقع کار را بایشان بفهماند

همه چیز پیش ازغروب افتاب مهیا کردند و هنوزافتاب غروب نکرده بود که قراقوش خود را چون اطبای نصاری آراسته زناری بر کمر بسته عمامه کبودی بر سر نهاده قاطري هم براي سواریش مهیا کرده بودند • رجوهر نیز انچه لازم داشت فراهم نموده در رکاب قراقوش روان کردید • و هر کسي ایشان را میدید

چنان می پنداشت که طبیب نصرانی و غلامش می باشند و بعیادت مریض روانه اند پس بعد از غروب آفتاب از قاهره خارج شده مسافت ما بین آن و فسطاط را بشتاب قطع نمودند ٭ و هنوز هوا روشن بود که از مکان مرتفعی بر فسطاط مشرف گردید آثار حریق و سوختگی که بر ابنیهٔ ان ظاهر بود بنظر قراقوش در امد و بیشتر عماراتش در چند سال پیش بامر شاور وزیر خراب شده بود (سنه ٥٦٤ ھ) وتفصیل این واقعه ان بود که شاور وزیر از ترس وصول جنگجویان صلیبی باشهر و استیلا یشان بدانجا امر نمود تا سکنه اش از انمحل بقاهره انتقال کرده و فرمان داد تا عماراتش را اتش زده اموالش را غارت نمایند٭ پس اهالی اشهر نیز باطراف پراکنده شده اموالشان بغارت رفت و خانه ها یشان سوخته و خراب گردید و بفقر و پریشانی سختی مبتلا امدند ٭ و قریب ٥٤ روز انشهر باتش جور و بیداد شاور وزیر میسوخت و چنان شد که شوارع و کوچه ها بیکدیکر مخلوط و مشتبه گردیده و راه از چاه شناخته نمیشد ٭ و اگر جوهر نبود و بدانجا معرفی کامل نداشت محال بود که قراقوش بامکان مطلوب برسد ٭ ولی ان حبشی انده‌وش منقلب راه را بخوبی میشناخت و پیشاپیش استری که قراقوش سوار بود میرفت و چنان مهارت و دانائی انخرابه ها را طی میکرد که گویا در خانه و سرای خود راه میرود ٭ و ظاهرترین دلیل او بمکان مطلوب منارهٔ جامع عمرو بود که جز ان چیز

دیگری در فسطاط بر پا و نمودار نبود .

و هنوز از جامع عمر و چندان مسافتی دور نشده بودند که تاریکی شب خیمه برافراشته فضا و هوای آنمحل تیره وسیاه گردید و آمد و شد مردم در کوچه ها گم شد • و هر کس که انشهر را بتامل ودقت مینگریست میانه ان و قاهره فرقی اشکار میدید چه قاهره بواسطهٔ مرکز بودنش در ایام خلافت خلفای فاطمیه حشمت وعظمتی مالا کلام داشت • و از حیث عمارات عالیه و مدارس و مساجد رفیعه و کاروانسرا ها و مهمانخانه های بزرگ و بازار ها و شوارع پاکیزه و دیگر آثار مدنیت از هر جهت بر فسطاط وبسیاری از شهر های دور و نزدیك رایت برتری میافراشت • و محل سکونت رجال دولت و اشراف و عظمای مملکت بود • ولی فسطاط تجمل وزینت های سابقه خود را از دست داده ومحل سکنای کسبه بازاریان و اهل حرفه و صنایع شده و چون نزدیك برود نیل بود فلاحان و کشتیبانان درانجا اجتماعی داشتند • و حریق بزرگ نیز بر حقارتش افزوده بود

قراقوش همینکه خود را در وسط انشهر خراب تنها و منفرد دید باندیشه رفت که مبادا انسیاه بد منش غدری نسبت باو اندیشیده باشد • چه بشخص نمامتکار در هر حال اعتماد نمیتوان نمود پس بسوی او متوجه شده گفت ما در کجا هستیم ای جوهر ظاهر میشود که بسی از مکان معهود دور افتاده و از جامع عمرو تجاوز نموده باشیم •

گفت مطمئن باش ای آقای من که ترا بسوی همان محل خواهم برد اگرچه در واقع از آن گذشته ایم ولی میخواهم که از راه دیگر بدانجا وارد شویم ... مگر نمیخواهی که محل اجتماع آن مردم را ببینی وسخنان آنهارا بشنوی ؟

گفت چرا • ولی کمی تامل کن • وباطراف خودنگریسته فهمید که نزدیك کاروانسرائی رسیده که سپاهیان خودرا گفته بود در آنجا بکمین نشینند • و گفت مرا خبرده ای جوهر که آن خانه که محل اجتماع ایشان است در کجاست ؟ باانگشت خود بدانجا اشاره نما .

جوهر انگشت خودرا سمتی دراز کرده گفت آیا آن چراغی را که برآن ستون آویخته است می بینی ؟

گفت بلی دیدم . گفت عمارت نیمه خرابی در پشت آن واقع وآن جماعت درآنجا جمع میشوند

پس قراقوش بجانب کاروانسرا رفته سر کردهٔ آن فرقه را ملاقات نمود واورا سفارش کرد که همراهان خودرا اطراف آن خانه چنانکه کسی ایشان را نبیند داشته منتظر باشد که چون بالای یکی از این بامها چراغی بطرز آسیا گردش نماید از هرطرف بر آن خانه هجوم آورده هرکس را در آنجا ببینند گرفتار سازند پس خود بسوی جوهر باز گشته باتفاق داخل کوچهٔ که جوهر در نظر داشت شدند • وجوهر بردر خانه ایستاده دق الباب نمود و قراقوش همچنان سوار ایستاده ورفتار اورا تماشا میکرد.

پس چون جوهر در آن خانه را بکوبید دریچه باز شد و پیر مردی که زلف هایش برصورتش آویخته بود سربیرون کرده گفت کوبنده درکیست ؟ جوهر پیش رفته گفت طبیب سمان است در را باز کن .

گفت طبیب ازما چه می خواهد ؟ ماکه مریضی نداریم

گفت برای طبابت نیامده بلکه میخواهد شب را دراینجا بیتوته وتوقف نماید . چه از قاهره آمده ومیخواهد در روز لیلی بجائی سفر کند و آن کشتی که میخواست برآن سوار شود رفته بود ، پس اراده نمود که دیگر بقاهره ومنزل خود مراجعت ننماید ودر همین جا تاصبح بماند وچون صبح شود کشتی دیگراجاره کرده سوار شود ،، اکنون دررا باز کن ای عمو

گفت چرا بکاروانسرائی که نزدیک این مکان است نمیرود ودر آنجا نمیماند

گفت نمی خواهد در کاروانسرا منزل کند و بدین کار عادت نکرده است . ومن اورا بدینجا آوردم در ... تا باشم . آن گاه آهسته بگوشش گفت معلوم میشود که مرا نشناختی ای ملا هاپم ؟

پس آن پیر مرد در صورتش تأمل نموده گفت ؟ تراشناختم ای جوهر ببخش از اینکه پیش از این ترا بجا نیاوردم

گفت باکی نیست . من این طبیب را اینجا آوردم تاامشب را در اینجا بیتوته کند و او مردی است با سخاوت و معمول

که هرچه از او بخواهید میدهد و اعتنائی ندارد . . و بهتر
این است که تمام خانه را یکسره خالی کرده و از هر حجره
یك دینار را از او کرایهٔ یك شبه طلب نمائید و اگر بشما بگوید
که من بیش از یك حجره لازم ندارم شما هم بگوئید که ما تمام
خانه را کرایه میدهیم

ان پیر مرد بدین سخن خوشحال شده و دریافت این مبلغ
را فوزی عظیم دانست و حال ان که تمام مبل و اسباب خانه
بدو دینار نمی‌ارزید . پس چون جواهر اینحرف را باو القا
کرد او نیز صدای خود را بلند نمود . و گفت ما نمیتوانیم که
مردی بیگانه را در خانه خود راه بدهیم که شب را در ان بماند
اگر طبیب میخواهد تمام خانه را یکسره باو اجاره میدهیم و
گرنه جای دیگر برود

جوهر حیله گر گفت اجرتش چند است ؟ گفت پنج حجره
دارد کرایه‌اش پنج دینار میشود

جوهر از روی خدعه و مکر گفت نه بلا هایم پنج دینار
زیاد است . . آیا بچهار دینار کرایه نمیدهی ؟ و برانگشتش
شارتی کرد که قبول مکن او نیز گفت هرگز نخواهد شد اگر
نمی خواهید این کار واگذار است و بدان جا نزدیك است
انجا بروید .

پس جوهر چنان وانمود کرد که راضی شده و گفت باکی
نیست .. بسیار خوب . آقای ما جناب طبیب مردی کریم و بخشنده

است . شما کجا میخوابید وامشب را بسر میبرید ؟

گفت مرا جز زنی پیر وعجوز ایست وامشب را نزد داماد خود بسر میبریم ومنزل اوهم بدینجا نزدیك است

پس جوهر بسوی قراقوش برکشته پنج دینار ازاو گرفته بآن پیرمرد داد و آهسته باو گفت این پنج دینار است و باید یکی از آنهارا من بدهی فهمیدی ؟ گفت بسیار خوب . ولی در خاطر داشت که ابدا چیزی باو ندهد . بلکه بهانه بدست آورده یك دینار دیگر هم برای خود دست وپا کند مثلا ادعا نماید که از اسباب خانه اش چیزی شکسته یا کم کرده اند . وانگاه آن یهودی متقلب بدرون رفته پس از اندکی مراجعت نموده و چراغی در دست داشت و زنش هم دنبالش می آمد و گفت معلوم میشود که این مهمان برتو بسی عزیز و گرامی است که امشب مرا برای خاطر او از خانه بیرون میکنی گفت البته که عزیز است . و بهاء الدین را اشاره نمود که بفرماید پس بهاء الدین از قاطر پیاده شد و جوهر آنرا زیر طاق برده و فسارش بحلقهٔ که در دیوار محض همان کار کوبیده و آماده داشته بودند بسته و داخل خانه شد و ملا هایم نیز چراغ را باو داد و سفارش خانه اش را باو نموده با زن خود برفت .

فصل ٤٦ انجمن سري

قراقوش براهنمائي جوهر داخل خانه شده در را محکم ببستند ودردهلیز آن خانه که بوي گندیده وکثیفش دماغ قراقوش را پر کرده بود روانه گردیدند • جوهر چراغ بدست وپیشاپیش او میرفت و هر دو باهستگی قدم بر میداشتند تا صدای پای شان بلند نشود • و هنوز چندان راهی طی نکرده بودند که ناگاه از دور غوغائی شنیده و جوهر گفت ما اکنون نزدیك مجلس آن جماعت هستیم و میانهٔ ما و ایشان جز دیواری حایل نیست •• کمی صبر کن

و قراقوش از وقتی که از منزل خود بیرون آمده بود مهیای دفاع بوده و قبضهٔ خنجر را بدست گرفته بود که اگر از جوهر آثار خیانتی بیند فورا در سینه اش غلاف نماید ولي تا آنوقت چیزی از او نفهمیده و همینکه از او مهلت طلبید او نیز بجای خود ایستاده و دیده بر او بدوخت و او را دید که بصعود بر نردبانی که بطاق کوچکي که در بالای غرفه میرفت اشاره اش مینماید پس قراقوش نیز بر آن نردبان بالا رفته از آنجا بر بام صعود نمودند • و آسمان را بالای سر خود گسترده دیدند و قراقوش باطراف خود نظر نموده چیزی جز دیوار هائي که میانهٔ بامهاي خانها فاصله بود ندید پس جوهر بصدای پست و آهسته باو گفت بهتر این است که چراغ را در روی

آن سقف کوچك ایهم و در تاریکی راه بپاریم که مباداً کسی ما را دیده کارمان بافتضاح کشد

قراقوش نیز رای او را پسندیده در تاریکی در همراهش رفت و همی غوغا و همهمهٔ سخن گفتن واضح تر می شد تا آنکه به دیواری رسیدند و جوهر گفت این آخرین دیواری است از دیوار های اطاقی کـه محل اجتماع آنها می باشد ٠

پس بهاءالدین بالای الدیوار سوراخ کوچکی بدید که روشنائی از ان بخارج افتاده و بسوی ان پیش رفت و جوهر اسر او سبقت گرفته گفت از اینجا تماشا کن ٠ و قراقوش نظر کـرده آنمحل را دید که مملو از مردم است و همه کـی بروساده و و مخده های پاکیزه که در اطراف آن محل نهاده بودند نشسته و هریك چیزی گفته و آشوی بر پا شده بود ٠ و مردی نیز پشت بر در ایستاده بود که گویا حاجب و دربان است و اشخاص اراده شوالده را حایل و مانع پس جوهر آهسته بگوش بهاءالدین گفت خوب می بینی ؟

گفت بلی ٠ لکن غیر أبوالحسن کسی دیگر را نمیشناسم ٠٠ آنکه پهلوی او نشسته است کیست

گفت انکه در سمت راست او نشسته عماره است که شاعر مشهور و از اهل یمن است و انکه طرف چپ او قرار گرفته قاضی عویرس است و بعد از او داعی الدعاة میباشد وان طرف دیگر

عبدالصمد کاتب است و فلان و فلان و تمام اینها چنان که میدانی از فرقه شیعه اند ، میان غرفه را اکاه کن که چیست ؟

کفت شمشیری و قرآنی می بینم کمان میکنم که .راین دو چیز کویاسوکند یاد مینمایند ، کفت بلی

پس قراقاش درهریك از حاضرین بدقت وتامل منکریست تا آنها را در موقع لزوم شناخته باشد ، و ناکاه یاد که ابوالحسن ... خود آنجماعت را امر بسکوت نمود ، تمامی امر ساکت شده کوش فرا داشتند ، پس کفت شما را مژده نیکی دهم ای آقایان امرا و .زرکان که اعمال ما پیشرفت نموده و هیئت سفارتی فرنکیها در صبح امروز وارد و هدایا رای این مرد کردی بیاوردند ، و او بآن هدیه فرحناك شده و از عاقبت امر غافل است ، ، مکتوب یاران ما از سواحل شام رسید که حاضر کارو مهیای جنك و پیکار میباشند و در نخستین اشاره حرکت خواهند نمود ، پس الاین مژده خوشحال باشید و در وصول بمقصود خاطر آسوده دارید

پس عمارة یمنی اشاعر مشهور درمقام سخن برامده و بقا ضل‌عویرس و داعی الدعاة که در دولت فاطمیه دارای مناسب عالیه بودند نظر نموده کفت بدرستی که ای اقای ما شریف ابوالحسن بواسطه اثر نسب شریف و نژاد نزرکی که دارد رتبه خلافت را شایسته و سزاوار میباشد ، بعلاوه که اقای ما مرحوم امام

عاضد بولیعهدی او وصیت کرده بوده است چنانچه در مجلس
شریف جلیس بشنیدید . پس بر ما واجب است که اطاعت و
فرمانبرداری خود را نسبت با و خالص و صافی کردانیم تا آنکه
این دولت را برونق و جلال اولیه اش باز کشت دهیم چه این
دولت بواسطه مداخله مردم بیکانه واعجمی (غیر از عرب) در
آن فاسد کردیده . و این کار نیز سوء رأی اشخاصی که اطراف
خلیفه سابق را کرفته بودند وقوع یافته که او را وادار کردند
تا از نور الدین صاحب شام استمداد نماید و همین امر سبب شد
که زمام امور جمهور بدست ابن ایوب (صلاح الدین) فتاد
ولی ما باید همینکه تدبیر خود را بکار برده و زمام امور را
بچنك کرفتیم از اینکونه خطا کاری اجتناب ورزیم . و مناصب
دولتی را بکسی واکذار ننمائیم مکر آنکه باخلاص و ارادتش
اطمینان داشته و جانسپاریش را در پیشرفت دعوت علوی یقین
دانیم . و این اشخاص هم از عرب باشند چه ما خود عرب و اصل
و ماده اسلامیم و قرآن نیز بزبان ما نازل شده پس سزاوار نیست
که جز عرب کسی دیکر را در کار خود شرکت دهیم چنانکه
دیکران کردند .

آنکاه عبد الصمد کاتب بسخن آمده کفت بارك الله بتو ای
برادر یمنی دیکر زمان ضعف و سستی کذشت و خدای را بدانکه
سپاس میکذاریم . . این خلیفه ما (با بو الحسن اشاره نمود) میانهٔ عاقبت
اندیشی و زیرکی جمع نمود . و اینك وزیر ما هم (اشاره بعویرس نمود)

در اصالت رای وتدبیر مثل و مانند ندارد و ...

پس مردی که تاآنوقت متفکرانه نشسته وتکلمی نمی کرد و گویا در امر مهمی فکر مینمود وبانچه که میانه حاضرین می گذشت التفاتی نداشت همین که کلام عبد الصمد را در خصوص امر وزارت و وزارت بودن قاضی عوبرسن اشنید سر بلند کرده حرف اورا بریده گفت: هنوز در امر وزارت اتفاق آراء بدست نیامده ، ومن با آنکه قاضی بزرگوار را بسی محترم می شمارم اورا در منصب وزارت ذیحق نمیدانم الکه این رتبه را به سلالهٔ وزراء که آل رزبك باشند مخصوص میدارم چه این جماعت بودند که در عهد خلفای سابق این امر بزرك را بعهده گرفته و بخوبی هم از پیش بردند . وایشان را در این کار بر دیگران برتری وفضلی شایان است وسزاوار نیست آنرا بغیر آنها منتقل وواگذار نمود ...

ومردی دیگر هم که در اثنای سخن وی آن شخص برپای خاسته وبا ابوالحسن زیر گوشی سخن میگفت از روی عدم رضایت سر خود می جنبانید در مقام سخن برآمده حرف آن مرد را بریده گفت آرام گیرید وبر رتبه ومنصبی که حق و شایسته است منازعه ومجادله ننمائید که این منصب را ما دیروزگذشته در قبضه داشته‌ایم

پس آن مردی که از وزارت اولاد رزبك سخن می گفت بخندید وگفت میخواهی که وزارت به اولاد شاور برگشت

کند ؟ . آیا تمام این مصائب از وزارت مشاور بوده ؟ آیا همان او نبود که این شهر باعظمت را بسوء تدبیرخودبسوزانید ؟ بدان که رتبهٔ وزارت جز باولاد رزیك باحدی لایق نیست ، و مائیم نخستین اشخاص که بان رتبه ذیحق میباشم !

پس ابوالحسن — بحال تبسم و مهربانی بسخن در آمده گفت : خشم وغیظ خودرا تسکین نمائید و هوش و عقل خود باز آیند . مارا شایسته نیست که اکنون بر سر رتبه و منصب با یکدیگر منازعه نمائیم بلکه باید بیکدیگر دست اتحاد داده واین دشمن مقتدر زورمند را از مملکت خود بیرون کنیم وچون بدین کار موفق آمدیم البته درهر کاری باتفاق آراء صائبه عمل خواهیم نمود ...

آن مرد رزیکی در جواب گفت البته باید ابوالحسن مباحثه در مراتب و مناصب را اکنون مهم نشمارد چه خود بواسطه انتسابش بسلاله عبیدی ها رتبهٔ خلافت را در یافته و براریکه دولت بزودی تکیه خواهد داد . وهیچ کس نیز اورا در صحت نژادش مورد ایراد واعتراض نخواهد نمود چه جلیس شریف بنا برآنچه که از امام مرحوم شنیده بود براستی ودرستی آن شهادت داده است وازروی استخفاف واستهزاء بخندید

فصل ٤٧ : یورش و دستگیری

قراقوش تمام سخنان آنهارا شنیده و حرکات ایشان را

بدید . و جوهر نیز در خدمتش ایستاده و آنچه را که در آن مجلس می‌گذشت میدید و می شنید . پس قراقوش بهمان قدر که شنیده و دیده بود قناعت کرده به جوهر توجه نمود و به اشاره گفت: چراغ در کجا است — آن را بیاور . او نیز پائین رفته آنرا بیاورد

پس قراقوش چراغ را گرفته و بر جائی بلند برآمد و آن را چندین دور بحرکت آسیائی گردانید . پس فرود آمده چراغ را پنهان نمود و باز بسمت آن سوراخ رفته مجلس را تماشا می کرد . در آنوقت حاضرین بهم افتاده هر یك سخنی می گفتند و با یکدیگر به مباحثه و مناقشه مشغول بودند و اما فأما فریادشان بلند تر و غوغا بیشتر می شد که ناگاه نا ن و مردان قراقوش از هر طرف هجوم آورده داخل مجلس شدند و به گرفتار کردن حاضرین اقدام نمودند . و از همهٔ آن جمعیت کسی نبود که در مقام دفاع برآید چه ابدا چنین اتفاقی بخاطر شان نمیرسید و لوازم مدافعه را فراهم نکرده و چیزی برای آن کار نداشتند جز تندی زبان و فریاد و فغان

در آنحال قراقوش که بیشتر خیالش در گرفتن ابوالحسن بود باشخاص گرفتار شده توجه نموده اورا در انجمانه ندید و گمان کرد که او را از مجلس بیرون برده اند . و چون یقین نمود که تماشاگاه ش آنجماعت را گرفتار کرده اند بجوهر اشاره نمود تا پائین رفته بقاهره مراجعت نمایند . پس جوهر

نیز چراغ بدست گرفته و پیشاپیش او روان گردید و قراقوش نیز دنبالش برفت . و هنوز بر آنطاق کوچك پا نهاده بود که ناگهان آواز پائی شنیدند که در زیر آنطاق بسرعت روان است و جوهر نگه خورده قراقوش در آن روشنائی ضعیف بداخل انگریسته هیکل مردی را با جبه و عمامه بدید که بشتاب میرود و او را نشناخت جوهر آهسته باو گفت این ابوالحسن است بیا زود باو برسیم . پس چراغ را خاموش کرده بتندی از آنجا فرود آمدند تا او را گرفتار سازند . و بخیالش میرسید که در همان مکان بنا بقرار دادی که پیش از آن با صاحب منزل نموده است خواهد ماند که صبح فرار نماید

پس هر دو پائین آمدند و چون جوهر تمام راههای آنخانه را میدانست قراقوش را دلالت می نمود . و هر دو گوش خود را فرا داشته و ابدا صدای پا و آوازی نشنیدند مثل اینکه آن شبح و هیکل سایهٔ بوده و نابود گردیده است . پس قراقوش خواست تا چراغ روشن نماید وآنمحل را تجسس کند و جوهر را بدانکار امر نمود و خود نیز خنجر کشیده مهیا شد تا هر کس برو حمله نماید از خود دفاع کند . ولی هنوز جوهر چراغ را روشن نکرده بود که صدای باز شدن در را شنیده هر دو بدانسمت بدویدند و رو را باز و گشاده دیده و کسی را نیافتند پس چراغ را روشن کرده و درگوشه و کنار و هرجائي که ممکن بود کسي در آن پنهان شود جستجو نموده احدی را بدست نیاوردند

و یقین نمودند که آن مکار غدار فرار کرده و خودرا از آن مخمصه خلاص نموده است. قراقوش بجوهر گفت که آیا یقین داری که این ابوالحسن بود که فرار نمود؟.

گفت احتمال قوی میدهم که خود او بوده و شاید هم کسی دیگر بوده است.. اکنون بیا این اطراف را تفحص نمائیم شاید او را بیابیم. اگر او را در اینجا بدست نیاوردیم در میان گرفتار شده ها تفحص میکنیم که شاید او را گرفتار کرده و برده باشند. و اگر در بین آنها هم نبود معلوم میشود که تهیه فرار خود را از پیش دیده و نجات یافته است

پس از خانه بیرون آمدند و قراقوش سوار قاطر شده گوشه و کنار واطراف آنخانه را گردش کرده اثری ازاو نیافتند و بجانب قاهره شتافتند بهاء الدین میترسید که ابوالحسن فرار کرده و نجات یافته باشد و اتفاقا ترسش نیز در جای خود صحیح و درست بود

گرفتار شدگان پس از استنطاق که کار و رفتارشان معلوم شد محکوم باعدام شدند و مقدم برهمه عمارة یمنی بود که در دوم رمضان ٥٦٩ هجری مصلوب گردیده و دیگران هم برچوبهٔ دار مقام گرفتند. و خیال صلاح الدین از بابت این جماعت آسوده شد ولی همچنان درباره ابوالحسن که رئیس فتنه جویان و پیرو دسیسه کاران بود باندیشه اندر بود

روز بعد از گرفتاری آن جماعت سیدة الملك یاقوته را

تکلیف نمود که عملیات صلاالدین را جستجو نماید و چون دانست که آن جماعت را گرفتار کرده اند خوشحال شد ولي از فرار ابوالحسن که مصدر و منشاء تمام زحمات و سدمهاتش بود دلگیر گردید. و میدانست که آن پست منش را در پیشرفت مقصود خود از هیچ کاري ابا و انکار نخواهد بود که نه مراعات حقي خواهد کرد و نـه از حرام اجتناب مینماید. پس بیاقوته متوجه شده و گفت صلاح الدین بمقصود خود فایز و نایل گردید. امـا . . . . .
(و سکوت نمود)

یاقوته مقصود او را دانسته گفت من سي از نجات آن جنایت کار مکدر و تنگ دل شدم ولي چه باید کرد ... ناچار باید که نتیجهٔ کینه و مکرش را در یابد. چه خدا سزا دهندهٔ اوست . و برای ما نجات و فرار او چندان مهم نباشد در حالتي که منظور نظر مرحمت اثر صلاح الدین میباشیم . . و اکنون آمده ام تا ترا بچیزي که از این اندوه تسلی میدهد بشارت دهم

سیده یکه خورده و مدتی بود بواسطهٔ اضطرابي که دو باره عماد الدین داشت از شنیدن هر خـبر تازه پریشان میشد پس گفت : چه خبر است ؟ .

یاقوته خندید و گفت من به نیـابت عماد الدین از عتـاب و سر زنش می کنم . . کـه چگونه آمدن قاصد اورا فهمیدي و دانستي که اورا پیش از سفرش دیده و با او سخن گفته و از مکتوبش هم معلوم کردی که بزندان الدراسة

و حال آنکه حالت او را از قاصد نپرسیدی تا اطلاعات افزون کردد و درصدد بر آیامدی تا باو مکتوبی بفرستی ؟

سیده آهی برآورد و کفت آه ای یاقوته آیا خیال میکنی که از این مطلب غافل مانده باشم ؟ نه . بلکه دیدار قاصد عماد الدین مرا بسی خوشحال میسازد . و عازم بودم که اورا نزد خود احضار نمایم اکنون در کجا ست .

کفت : بهاء الدین اکنون بمن خبر داد که قاصد دیدارت را طالب است چه عماد الدین اورا بدینکار تکلیف نموده است .

سیده را از استماع این سخن کونه ها کلکون شد و خوشحالی سراپایش را فرا کرفته فریاد بر آورد عماد الدین اورا بدیدار من وادار کرده است ! . سپاس خدایرا که بفکر من می باشد . . پس معلوم میشود که مرا دوست میدارد . پس بحال خود باز کشت و برآن شتاب زد کی نادم شده بشرم اندر شد . و روی خودرا از طرف یاقوته کردانیده و بپردهٔ که بانواع صورتها و أشکال منقش و مزین بوده توجه نموده بتماشای آن مشغول کردید

پس یاقوته بصدای آهسته کفت امان از دوستي و عشق چکونه سیدة الملك را که از سلاله خلفا و نژاد سلاطین است اینکونه خوشحال مینماید وقتی که از حالش جوانی پرسش کند از رتبهٔ . . . سیده بشتاب حرف او را بریده کفت : چیزی از عماد الدین بر زبان میاور که در نظر من برتر از خلفا

و سلاطین است . . راست میگوئی که دوستی و عشق . . آه بحالی افتاده ام که بیشرمانه نزد تو بکلمه عشق و دوستی تلفظ می نمایم . . ولی عشق را قوه بیش از این هاست و چون بسر پنجهٔ زور مند خود گریبان هرکس را بچنگ گیرد خلاص ورهایش صورت وقوع نپذیرد . . اکنون قاصد کجاست اورابگوی تابیاید

فصل ٤٨ پیام دوست

پس با قونه از غرفه بیرون رفته بعد از اندکی بیامد و با او جوانی همراه بود در لباس سفری اهل بیت المقدس وان عبارت بود از کوفیه (چفیه) که مانند مقنعه بسر انداخته و شلوار کوتاهی دربا کرده و کمر بندی پهن بکمر بسته و خنجر کوچکی در آن فرو برده و پاتا بهٔ پیچیده بود تا در پیاده روی راحت باشد

پس چون قاصد بغرفه داخل شد با نهایت ادب تحیت بجا آورده بایستاد . سیده نیز معجر خود را برصورت انداخته او را مرحبا گفته پرسید اسمت چیست ای جوان ؟ . گفت جرجیس نام دارم . گفت پس باید بمذهب مسیح باشی . گفت بلی ای خاتون من . گفت از کجا می آئی

گفت از بیت المقدس امده ام و مکتوبی برای سلطان صلاح الدین آورده بودم که دیشب بار دادم . ولی صاحب آن مکتوب مطلب مخصوصی بمن اظهار داشته و ابلاغ آنرا بمن

تکلیف کرده و متعلق است به سیدة الملك .

سیده گفت آن مطلب چیست ؟ بگو که تو اکنون در نزد سیدة الملك میباشی .

پس آنجوان با احترام سر بزیر انداخته گفت کدام یك ازشما دو نفر سیدة الملك هستید ؟ یاقوته پیش آمده بخا نو اش اشاره نمود و گفت این خاتون ما سیدة الملك است بگو هر چه داری . وامید وارم که در گفته های خود راستگو باشی .

گفت : اگرراستگو نبودم چه علت داشت که بخدمت این خاتون برسم بخاصه که امری را که ابلاغ میدارم رازی است پنهانی که احدي جز من بر آن اطلاع ندارد . . واگر چنان نبود هرآینه من که عالم بغیب نبودم تا باینکار اقدام نمایم .

یا قوته : گفت راست میگوئی ایجوان آفرین بتو . وخواست تا خودش از پرسش حال عماد الدین آغاز کرده باشد . پس گفت چگونه بود حال عماد الدین وقتي که از او مفارقت نمودی

گفت : دیگراورا عماد الدین نام نیست ای خاتون من بلکه اکنون باسم عبدالجبار نامیده میشود .

گفت بسیار خوب اسمی است . چگونه با او آشنا شدی و چه کس این مطلب مهم را بتو اظهار نمود ؟

گفت : من اورا دراینموقع سختی دیدار نموده و شنا ختم و چیزی از آشنا ئیم با او نگذشت که بر اخلا قش عاشق و واله گردیده و جان نثا رش شدم . او جوانی است بینا نند

و همتا در مروت و جوانمردی طاق و یکتا

و چون سیدة الملك این تعریف را از او بشنید از خوشحالی رو یش بدرخشید ودلش در بر بطپید و برای استماع بقیه سخنش گردن بکشید

اما یاقوته بسادگی گفت عجب ! تو عاشق او هستی ؟ .. مگر که اینکار چگونه و قوع یافته .. و خبر مهمی را که آورده چیست ؟

گفت عماد الدین از راه بیت المقدس بسمت حلب روانه بود برای کاری که من ندانستم پس فرنگیها او را بخدعه گرفتار ساخته و بزندانش بردند .. و من نیز مانند او در زندان بودم و در آنجا یکدیگر را شناخته اخلاقش را ملوکانه یافتم . و دلبستگی سختی با هم پیدا کرده اورا دوست داشتم واو نسبت بمن اخلاص ورزیده و راز دل خودرا بیکدیگر گفتیم ولی از بابت سیدة الملك چیزی اظهار نداشت . تا آنکه مرا فرصتی بدست آمده از زندان بیرون شدم و در خدمت صاحب بیت المقدس که فرنگی است تقرب یافتیم ودر خیال بودم که فرصتی بدست آورده در خلاص دوستم عبدالجبار اقدامی نمایم ولی بختم یاری نکرد لکن همیشه نزد او آمد و شد میکردم و بتسکین حالش می کوشیدم . و در آن اثنا خبر فوت امام مرحوم خدایش رحمت کند مطلع شده تغییرات امور و احوال را فهمیده انتقال اهل بیت خلیفه را از قصر خلافت بدین عمارت دانستم . و هر چه را

که آگاه میشدم باو خبر میدادم واز جمله واقعهٔ اتحاد و همدستی امرا بود بر علیه سلطان چنانکه دانستی . و در آنحال صاحب بیت القدس عازم شد که هیئتی از رجال خود را برای تقدیم هدایا و تحف بخدمت حضرت سلطان ارسال دارد و مرا دلیل و راهنمای آن جماعت قرار داد ، پس چون برای وداع بنزد عبدالجبار رفتم مرا تکلیف نمود که مکتوبی از او بسلطان صلاح الدین رسانم . و آنگاه مرا سفارش کرد که از خاتون خود سیدة الملك تفحص نموده او را دیدار کنم و حالش را پرسش نمایم و سلامتی مزاج و صحت حال و امور او را برایش خبر برم . این است که اکنون در خدمتش ایستاده و بدیدارش مشرف شده‌ام

یاقوته گفت وی از علاقه و ارتباط خود بسیده چه چیز برتو اظهار نمود ؟

گفت تفصیل زیادی اظهار نکرد چه وقت ما چندان طولانی نبود که بدانکار مأذون باشیم جز اینکه از سخنانش چنان فهمیدم که خاتون را بسی تجلیل و تعظیم میدارد . و بخاطرش رسید که شاید من اطمینان نکرده و سخنم را بصدق ندانید — پس این بود که این جواهررا بمن داد تا آنرا گواه راستی سخن خود گیرم . و دست بجیب خود برده محفظه از آن بیرون آورده بیاقوته داد * یاقوته آنرا باز کرد و در آن نگریسته بسیدة الملك بداد * و سیده همینکه آنرا بدید آهسته گفت این یکی از

جواهرهای گردن بندی است که درآنشب باو دادیم • واطمینان عمادالدین را با نجوان یقین نموده بجانب او ملتفت شده گفت راست میگوئی •• ما یقین کردیم که از جانب او رسول و قاصد می باشی • پس اکنون بگو که حالش چگونه بود و چه وقت از زندان بیرون خواهد شد و چون بیرون آید بدینجا خواهد آمد یا نه ؟

گفت : الحمد لله بخیر و خوبی اندر است و نزودی هم انشاء الله از زندان بیرون خواهد آمد • ولی گمان ندارم که یکسره بدینجا بیاید چه انجام کار مهمی را که نمیدانم چیست در عهده گرفته است و همینقدر بمن سفارش نمود که بخاتون بگویم چون از کار خود فراغت یافت البته بزودی به خدمت خواهد رسید

پس سیده را از اینخبر گرفتگی پیدا شده سرا زیر انداخت و قدری تامل نموده سربلند کرد و گفت همین قدر که حالش بسلامت است کافی است •• اگر امانتی بتو بسپاریم به او خواهی رسانید ؟

آنجوان دست اطاعت برسر نهاده گفت چگونه نمیکنم ای خاتون که منتها آرزویم اینست که باو خدمتی نمایم

پس سیده یاقوته را نزدیک طلبیده او را امر فرمود تا چند قطعه جواهر بیرون آورده و در محفظهٔ نهاده مکتوبی نیز به عماد الدین بنویسد • و در آن مکتوب پایداری خود را

بردوستش مؤکد و مشروح داشته براو ظاهر سازد که بازگشت او را از این سفر با نهایت صبر و تحمل منتظر و متوقع میباشد . . یاقوته نیز فرمان خاتون خود را انجام داده محفظهٔ جواهر و مکتوب را در کیسه نهاده سر آنرا بسته و ختم و به آن جوان بسپرد . و نیز پنجاه دینار برسم انعام و قیمت پاپوش باو بذل فرمود پس آن جوان امانت و انعام را گرفته سپاسش را بجای آورد و برفت . و سیدة الملك مدتی پس از رفتن یاقوته بگفتگو نشسته مدام از عماد الدین سخن می گفت و یاقوته نیز او را دلداری داده و به صبر و تحمل امرش می نمود .

فصل ٤٩ سلطان نور الدين

اما ابوالحسن چنانکه گفتیم در آن شب فرار نموده خود را ازگرفتاری خلاصی بخشید چه از فرط زیرکی و هشیاری هر چیز را پیش بینی کرده احتیاط خود را بعمل آورده بود و راهی از آن مجلس بخزانه یهودی باز کرده که اگر مخمصهٔ روی دهد از آن راه بی آنکه توجهی بحال دوستان و یاران خود کند فرار نماید .

پس چون بفرار و نجات موفق گردید چند روزی خود را نهان نمود تا آنکه از عاقبت کار و همدستان خود مطلع شد که چگونه باعدام محکوم شدند وهمگی بر سر دار مقام گزیدند پس از مصر

واهلش مایوس گردید ولی حرص وطمعش نه چندان بود که از خیال خود باز ایستد بلکه هر امر محالی را ممکن تصور میکرد . و آدمی را حال بر اینست که چون بچیزی راغب و مایل شود هر چند دستیابی بان را هم بعید و دور بیند رغبت و میلش آن را نزدیك و قریب الوقوع مینماید . ابوالحسن نیز بدان سوء خیال گرفتار بود . پس چون خودرا در این اقدام نا امید دید بفکر ترتیبی دیگر افتاد که اگر هم بارزوی خود نرسد اقلا انتقامی از سیدة الملك کشیده تشفی قلب بر کینه اش حاصل آمده باشد و در اثنای ایامی که بپنهالی بسر میبرد دانسته بود که سیده در کشف راز آنها بخادم خود جوهر استمداد جسته و او بوده است که اتفاق آنها را بی نتیجه نموده است . پس کینه اش نسبت به سیده زیادت یافته بعد از فکر بسیار چنان بخاطرش رسید که دست توسل بدامان سلطان نور الدین صاحب شام زند . و اسراری را که مطلع شده و رغبت ومیل صلاح الدین دراستقلال بحکومت مصر متعلق است بنور الدین ابلاغ دارد و او را بر انگیزاند تا بر محاربه صلاح الدین اقدام نموده اورا بزور و جبر از مصر خارج سازد . وخود نیز در آن محاربه شاهد و ناظر بوده پس از فتح وغلبه شامی بر مصری سیده را بچنك آورده تلافی گذشته هارا ازاو بنماید . . وبسی خوشحال شد که چنین خیالی به خاطرش رسیده وهر سختی و دشواری که در این راه بنظر می آمد سهل و آسان شمرده آرزوی خود را با

آورده میدهد .

پس چون بدرستی وصحت رای وخیال خود قانع شد بـه اندیشه فرار افتاده لوازم آن را فراهم نمود وشبانه با لباس مبدل از مصر خارج و بسمت شام رهسپار گردید . و بشتابـی هرچه تمامتر مسافت بین آن دو محل را طی کرده تا بدمشق رسید وبلباس تجار مصری در آمده در یکی از کاروانسرا های آن شهر که نزدیك قلعه واقع بود منزل نمود . وسلطان نورالدین در آن ایام در قلعه منزل و مسکن داشت . . وآن سامان بوجود آن سلطان عظیم الشأن مفتخر وسر افراز و سکنه اش به فتوحات متوالیه وفیروزی های پی در پی که برای آن سلطان محترم در مواقع عدیده بر طایفه فرنك روی داده بود خوشحال و فرخناك بودند . ولی ابو الحسن هنوز در غرفهٔ خود جـای نگرفته بود که شنید مردم از نقاهت سلطان سخن می گویند و بسی برحالش قلق و اضطراب دارند چه چند روزی بود کـه به مرض خناق مبتلا شده بود . پس آن روباه حیله باز بـه فکرافتد که وسیله بدست آورد و خود را بحضور سلطان برساند و آنچه را که از برای افساد حال صلاح الدین تهیه نمـوده است اظهار ومکشوف دارد . و برای انجام این کار پرسش نمود که طبیب سلطان کیست . و دانست که « رحبی » است ازحاذق ترین اطبای آن زمان وبسی خوشحال شد چه اورا از سابق می شناخت . پس برای ملاقات او بخانه اش رفت وطبیب که در

منزل بود از قدوم ابوالحسن خبر شده اورا بخوشحالی پذیرائی نمود چه سابقاً اورا در مصر دیده و از تقریرش بــه خلیفه آگاه بود . پس ابوالحسن حال سلطان را از او پرسش کــرد و او گفت سلطان بمرض خناق مبتلا گردیده و اکنون بواسطه ابا و انکاري که از فصد نموده مرضش شدت کرده است . ابو الحسن اظهار تأسف نموده گفت آیا مرا میسر نمیشود که اورا ملاقات کــرده شاید بفصــد کــردن راضــی و قانعش نمایم و علاوه مرا خبري است که می دانم از شنیدن آن بسی خوش حــال خواهد شد .

پس طبیب چنان فهمید که میتواند در استرضای سلطان بفصد نمودن از ابوالحسن استعانت نماید ، ونیز میدانست کــه سلطان از جهت مصر بسي مضطرب است و یقــین داشت کــه چون از قدوم ابو الحسن خبر شود بدیدارش مایل گشته او را باهمان حالت مرض اجازهٔ ورود و ملاقات خواهد داد تا شاید از امور مصر بواقعهٔ تازه مطلع گردد . پس ازاو مهلت خواسته انجام کاررا بفردا محول نمود

چون روز دیگر شد ابوالحسن اورا ملاقات کرد و معلوم شد کــه سلطان حالش از روز گذشته بهتر است و بدیدارش اشتیاق دارد پس بدین خبر فرحناك شده باتفاق طبیب بسمت قلعه رهسپار گردید . و چون بدانجا داخل شدند ابتدا طبیب پیش رفته سلطان را از قدوم ابوالحسن خــبر نموده ورودش را

اجازه بخواست . سلطان نیز اجازه فرمود وابوالحسن داخل شد وهمی دوازحسب تحیت واحترام سلطان اظهار تملق و چاپلوسی مینمود . و ابوالحسن را در بارهٔ سلطان سابقه معرفتی بود و پیش از این یکدیگر را شناخته ومکرر باهم ملاقات نموده بودند ودر آن ایام سلطان را قوی بنیه وخوشرو وتردماغ دیده ولی دراین حال اورا متغیر الحال بدید.

وسلطان نور الدین مردی بود گندم گون باقامتی رسا و جبینی گشاده و طلعتی نیکو و چشم هائی در کمال شیرینی و حلاوت که چون برکسی نظر میکرد اورا بخود مجذوب مینمود وتقریبا کوسج بود که در تمام صورتش جز بر زنخ موئی نداشت؛ ولی شدت مرض رنگش را دگرگون ساخته ودرخشندگی وحلاوت چشمانش را خاموش وافسرده نموده وبشاشت وخوشروئیش را محو وزایل کرده بود . پس چون ابوالحسن را دید که باندرون می آید خود را بنا بعادت سابقه بملاطفت و خوشروئی وا داشته برروی آن محتال تبسمی شیرین بنمود

پس ابوالحسن بشتاب پیش رفته و بر دستهای او افتاده چنان وانمود که میخواهد آنرا ببوسد ولی سلطان او را ازآن عمل باز داشته اشاره اش نمود تا بنشیند . و آن غرفه که سلطان در آن جای داشت . چون از منازل غیر رسمی بود ازاسباب واثاث ملوکانه عاری و جز مبلی مختصر چیزی در ان نبود . چه سلطان اتفاقا در انجا سکونت کرده و تا کمال بهبود مرض ...

دیگر نتوانستند که مبل و اسبابی شایسته بدانجا آورند یا
آنکه او را بجای دیگر نقل نمایند و این بود که آن غرفه را
بهمان حالت سادگی باقی گذاشته و فقط بزینت معنوی آن که
وجود سلطان باشد اکتفا نمودند

ابوالحسن بر مسندی بنشست و گفت: حال آقای ما امروز
بر چگونه است. امید دارم که بصحت اندر باشد که سلامت
دولت بصحت او منوط و تندرستی اسلام بشفااش مربوط است
و امید است که بحضور خود اورا آزار نکرده باشم.

سلطان با صدائی که از شدت مرض ضعف شده بود
گفت خدای را در هر حال سپاس میگذارم ... از قدوم
تو بی اندازه خوشحال شدم چه میدانم که از مصر می آئی
و از حال دوست و حبیب ما و وزیر محترم ما ملك ناصر بی خبر
نیستی اورا بچه حال گذاشتی

ابوالحسن چون شنید سلطان نور الدین دشمن او
صلاح الدین را لفظ دوست وحبیب نام میبرد دلتنگ شد و آنرا
بفال بد گرفت ولی بحیله گری و روباه بازی در آمده گفت
بخواست خدا در سایه مرحمت و عنایت آقای ما حضرت سلطان
ملك عادل بخیر و خوبی اندر میباشد

گفت حال مصر و امور آن بچه کیفیت بود

گفت من از آن مکان مفارقت نمودم در حالتی که سکنه
شهر دیدار آقایم حضرت سلطان دام بقائه را بشدت شائق وطالب

بودند وآرزو داشتند که ایشانرا بقدوم خود مشرف داشته مملکت تازه خود را تماشا نماید

چهرهٔ سلطان از استماع این سخن اندرهشید و بسی خوشحال شد که چنین حرفیرا از یکی ازامرای مصری که از نزدیکان دولت ماضیه بود شنید پس گفت ولی بما خبر رسیده که بعضی از امرای آنمملکت وعلیه ما اتفاق نموده و میخواستند تارقبهٔ خود را از قید اطاعت و فرمانبرداری خارج نمایند • آیا این مطلب صحیح است ؟

گفت : بلی آقای من بچنین کاری اقدام نمودند ولی نه بحض آنکه از اطاعت حضرت سلطان نورالدین خارج شوند

گفت : پس بچه خیال بودند ؟ و آثاریکه خوردن در چشمانش ظاهر شد و مرض خود را فراموش کرده بآرایش خود مشغول بازی گردید و دیده بر چشمهای ابوالحسن دوخته بود که ببیند از او چه ظاهر میشود

پس ابوالحسن گفت معلوم رای عالی باد که اهل مصر از تمام مردم باطاعت نزدیکترند ولی . . وآب دهان خودرا فرو خورده و تنحنحی کرده چنان ظاهر میداشت که کتمان امری را عازم است . سلطان گفت ترا چه میشود • ولی • یعنی چه ؟

گفت : نمی خواهم که خاطر آقایم حضرت سلطان ب بامری که باعث هروش نباشد رانجه نمایم •

سلطان که خشمناك شده و آثار غضب در صورتش ظاهر گردیده بود بتندی گفت بگو ٠٠ بگو ٠٠ که بر چه کسی اتفاق کرده و طاعت که را میخواستند تا از خود خلع نمایند

گفت انجماعت بر علیه سلطان صلاح الدین اقدام کرده و میخواستند تا از اطاعت او خارج شوند.

گفت مگر اطاعت او فرمانبرداری من نبود

گفت بلی ٠ چنین است ٠ و همینطور هم باید باشد ٠ او نیز اگر اطاعت و فرمانبرداری مارا باسم سلطان نورالدین خواستار میشد البته او را احدی مخالفت نمیکرد گفت مگر چگونه و بچه اسم آنرا طلب نمود

گفت معلوم میشود که اصحاب برید (مامورین چاپار) حقیقت امر را از حضرت سلطان مخفی میدارند پس اگر مرا اجازه فرمائی در آن باب سخنی گویم گفت بگو که ماذون و مجاز میباشی

پس ابوالحسن از روی حیله پردازی و روباه بازی بسوی طبیب نگریسته و گویا از او میپرسید که آیا از خشم وغضب بر مزاج ضعیف سلطان ضرر نخواهد رسید طبیب نیز اشاره اورا فهمیده بسمت سلطان قدمش پیش رفت وگفت می بینم که حضرت سلطان را خشم فرو گرفته و اینحالت با مزاجش که اینک ناتوانست سازش ندارد ٠ آیا این گفتگو را بوقت دیگر محول ،

نخواهد داشت ؟

گفت نه هرگز . . . من حالم خوب است بگذار تا هرچه میخواهد بگوید

پس آن روباه مکار یعنی ابوالحسن در جای خود راست ومعتدل نشسته گفت حضرت آقایم سلطان بداند که وزیرش صلاح الدین اهل مصر را باسم او دعوت و نفرمود . ملکه میخواهد آن را برای خود مخصوص داشته باشد و چنان می پندارد که مهان خود او صاحب کار و اختیار است و بس . و دیگر سلطان نورالدین را در آن بهره و حظی نیست . و ماایز بدینجهت بر خلاف او قیام نموده وخواستیم تا خلع اطاعتش بنمائیم چه نمیخواستیم سلطان و صاحب اختیاری جز آقاي خود نورالدین قبول و بر خود اختیار کرده باشیم . و بس شگفت دارم از اینکه چنین خبری مخفی مانده باشد . و حال آنکه صلاح الدین در مجلس علني و آشکار بدان امر تصراح نمود . و پدرش نجم الدین بر او خشمگین شد و او را از انفعل باز داشت و بکتمانش امر نمود . این بگفت و ساکت شد

فصل ۵۰ : یاس و نا امیدي

سلطان نورالدین که بسی بافر است و ذکاوت بود پس از استماع این سخن لحظة سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت و همي پشت و روی آن سخن را میدید و آنرا بمیزان عقل و دانش

میسنجید . و عاقبت آن سخن چینی و نمامی را از ابوالحسن
که دشمن طبیعی آن هر دو یعنی صلاح الدین و نورالدین
بود صحیح ندانست خاصه بعد از اعترافش باینکه خود نیز داخل
در جرگهٔ آن اشخاص بوده که بر علیه صلاح الدین قیام کرده
بوده اند . و دانست که اگر آن بدمنش در اطاعت و فرمانبر
داری او صادق و راستگو بود هر آینه بدانصورت در خلاف
اطاعت نباید کوشش نماید بلکه بر او فرض و واجب بود که اقدام
صلاح الدین را باو اطلاع دهد . پس نمامی و دروغگوئی او را
ترجیح داد و محض امتحان پرسید که اکنون چه باید کرد
گفت مرا رای اینست که حضرت سلطان عادل مطامع وزیر
خود را سرسری نشمارد و اورا کاری مهمل و سبک نپندارد چه
صلاح الدین کسی است که در حیات امام عاضد بدین کار اقدام
نموده و خیال خود را اشکارا ساخته است پس در چنین وقتی
که امام عاضد مرده و مدعی در مقابل ندارد چه خواهد نمود
در این حال حضرت سلطان را کاری شایسته نیست جز اینکه سپاهی
جرار بر سرش روانه دارد
و اورا منکوب و مخذول ساخته هوای استقلال و سلطنت را از
کله اش بیرون کند و من نیز در رکاب مبارکش حاضر و از
جان نثار خواهم بود
پس سلطان را از این سخنان حال دیگر گون شده از
شدت غضب چشمان سیاهش شرر انداز گشته نزدیک شد که

کاسه بیرون جهید و گفت اگر تو راست میگفتی و در نصیحت
صادق بودی باید پیش از این مرا بدینکار مطلع سازی پس تامل
و صبر تو در این امر تا کنون همانا برخودمان و همدستانت هیچ
سخت باشد که شما بر علیه نور الدین قیام نموده بودید و خلع
طاعت او را از گردن خود میخواستید. بلکه اراده کرده بودید
که بیعت خلیفه عباسی را نقض نمائید محض آنکه سنی است. و
طمع داشتید که ریاست و امامت خود را باز گشت دهید و سلطان
در حالتی که بپشت افتاده و از شدت غضب سراپایش بلرزه اندر
بود این سخنان میگفت و آنگاه حرکتی کرده و خواست تا برجای
خود راست نشیند پس طبیب او را در نشستن یاری و اعانت نمود
او پشیمان بود که چرا اجازه سخن گفتنش داده است

پس ابو الحسن در مقام آن شد که ذمه خود را از آن
تهمت بری سازد و گفت من نتوانستم که مراد خود را بحسن تعبیر ادا سازم ای
آقای من. بدرستی که این خبر در نهایت صحت و راستی است
و هر چه گفته ام صحیح است.. ما همه فرمانبردار و مطیع
سلطان نور الدین میباشیم.

سلطان او را از سخن باز داشته گفت اگر شما راستگو
بودید هر آینه وزیر و ندیم صلاح الدین را اطاعت مینمودید
لکن شما دوروئی و چاپلوسی خو گرفته اید. صلاح الدین چه
بدی در حق شما کرده است؟ آیا شما نبودید که گیسوی زنان
خود را نزد ما فرستادید و از ما کمک و استمداد نمودید و

ما هم شیرکوه عموی صلاح الدین را بامداد شما فرستاده از
شر دشمن خلاصتان نمودیم؟ و این صلاح الدین همان کسی نیست
که آتش عصیان سرکشان را خاموش ساخته و باصلاح امور مملکت
عوارض و تاویلات افزون از شمار را باطل و الغا نموده
پرداخته پس سزاوار بود که قدر او را بدانید و فضلش را در
بارهٔ خود بشناسید .. ولی قومی که از غایت ذلت
و بیچارگی بجائی رسند که بموی زنهای خود توسل
جسته و آنرا شفیع و وسیلهٔ پیشرفت مقصود خود
نمایند از ایشان امید وفاداری نتوان داشت ...

من هیچگاه فراموش نمیکنم روزی را که آن گیسوها
را که در دستمالی بسته بود بمجلس در آوردند — در حالی
که تمام امرا و اعیان حاضر و آن مجلس فقط برای مشورت و
نظر درهٔ خواهش امام و خلیفه شما انعقاد یافته بود . و در
میان غلامها جوانی خردسال بود از نزدیکان صلاح الدین
که چون آنموها را بدید خود داری نکرده بجانب من
پیش آمد و خواهش کرد که یك دسته از آنرا که زرین و
طلائی رنگ بود باو بدهم . پس من آنرا باو دادم تا
ببینم که چه خواهد کرد . و چون در آن تفرس نمود
گفت صاحبه این موی نیکو نباید اهانتی ببیند چه
او یا دختر خلیفه است یا خواهرش و باید این را باو

باز گردانم . من نیز اورا باخذ آن گیسو اجازه دادم و نمیدانم
که بمقصود نایل گردید یا نه .. پس در چنین حالی چگونه از
شما متوقع وفاداری باشم ؟ و اکنون هم که نزد من آمدی می
خواهی ناامیدانه من ومأیوم را بر هم زده سرچشمهٔ آب زلال مودت
ویگانگی مارا بنهانی وسخن چینی خود مکدر و گل آلود سازی
تاشاید ماهی مقصود و آرزوی خود را بچنگ آری . فرضا هم که
صلاح الدین استقلال خودرا درامارت مصر طلبد اورا گوارا باشد
چه منظور ما در این کار یکی بوده و بهمت باهم آنکس که
باید گرفته شده ودیگر بشما بازگشت نخواهد نمود . وچون بدینجا
رسید آثار خستگی در چهره اش هویدا گردید و روی خود را
از راه احتقار از طرف آن مکار بر گردانید وپشت باو کرده
در بستر خود بیارامید و همی از تعب و خستگی نفس های سخت
می کشید .

ابوالحسن را ازیاس و ناامیدی خون در عروق به خشکید
وچنان احساس کرد که گویا آب سرد بر بدنش فرو ریختند و
برخود بلرزید . وخبر انشقه گیسو همچون صاعقه در وجودش
اثر نمود چه میدانست که آن از سوی رشك اوی ست الملك
بوده . پس در آن حال طبیب باو اشاره نمود که فورا راه خود
گیرد وبرود که سلطان را بواسطه آن خشم و غضب مرض شدت
کرده واحتمال خطر در او میرود . وآن بدبخت نیز بر خود
لرزید که مبادا سلطان بگرفتاریش امر نماید پس بشتاب از آنجا

بیرون آمده ودر مکانی ناشناس پنهان گردید تاببیند که از پس پرده غیب چه ظهور خواهد نمود

در صبح روز دیگر منادیان و جارچیها در کوچه وبازار دمشق اگردش افتاده ومرك سلطان را اعلان می کردند (روز یازدهم شوال سنه ٥٦٩) وابوالحسن شنید که مردم از سبب مرك آن پادشاه بزرك با یکدیگر سخن می گفتند و از فوتش اظهار تاسف ودل تنگی می نمودند ٭ و این واقعه شهرت یافت که سلطان پس از آنکه مرضش را فتوری دست داده و حالش روی به بهبودی نهاده بود از گفتار و کردار یکی از مردم بخشم رفته واوبه عصبانی سختی بر او عارض شده [illegible] را سر آورد ورهسپار دیار آخرتش نمود ٭

پس آن محتال از کار خود پشیمان گشته فرار [illegible] اختیار کرد — در حالتی که یاس و ناامیدی سراپای [illegible] را فرو گرفته و دنیا در نظرش تیره وتار شده بود

٭ ابوالحسن از دمشق بیرون شد و همی از خشم [illegible] می پیچید وار ناامیدی در زیر لب میغرید وخادمش از در [illegible] روان شد وجرئت نداشت که بصورت هولناکش [illegible] وهمچنان برفت تا به غوطه که یکی از چهار [illegible] میرود برسید وبچشمهٔ آب زلالی که در لطافت از آب کوثر حکایت مینمود واز نهایت صفا درشب تیره سنك [illegible] پیدا بود واصل شد ٭ در این ایام خورشید عالم آرا [illegible]

شرف خود نهاده ولشکرش از رؤیت طلایه سپاه بهار پشت به هزیمت داده باد سبك پاي صبا قدم بكار فراشي گذاشته وابر چابك دست بر صفحه صحرا و دشت مثال دوست نگاشته سحاب نیسانی مشاطه گي عروس باغ و بستان را بعهده شناخته واشجار کهن وجوان را از برك وشکوفه حله و پیرایه ساخته یك سره سبز وخرم ودامان کوه وهامون بزیور از هار گوناگون رشك عرصه گیتی گلستان ارم شده مرغان خوش نوا موسیقار نشاط برونقار بسته و بر شاخسار اشجار زخمه زن او تار سرور و انبساط گشته بودند • وبالجمله آثار طبیعت وساخته های دست قدرت متبسم وخندان ومسرور وشادمان بودند مگر ابو الحسن که بسی نهایت پریشان متحیر وسرگردان راه می سپرد و ابدا بچیزي در اطراف خود توجه نداشت جز یاس و ناامیدی که همواره درمقابل چشمانش مجسم میبود • و وصول بان چشمه را نیز که باشجار میوه دار از قبیل سیب وگلابی وزردالو ودیگر میوه ها احاطه شده وسایهٔ خودرا برآن گسترده بود خودش متنبه نشد ملکه قاطر سواریش چون آن آب جاری را بدید از شدت تشنگی بی حال شد وبرای آشامیدن برکنار نهر بایستاد • و این عمل که از آن حیوان سرزد باعث تنبه ابوالحسن شد وباطراف خود نظر کرده آفتاب را دیدکه بوسط آسمان رسیده جز خودش وخادمش در آن حوالی احدی یافت میشد • پس بخاطرش گذشت که برای استراحت درآن مکان توقفی نماید واز قاطر پیاده شد آن

را بخادم سپرد . وخود بدون اینکه باغبانی را طلب نماید بسوی
چشمه واشجاری که آن را احاطه داشتند رفته و درپای درختی
نشست . و باغبان آن محل نیز که منتظر ورود کسی در
چنان ساعتی نبود از قدوم آن مهمان محترم بی‌خبر بود

پس ابو الحسن در زیر درختی نشسته بدان تکیه داد و بفکر
پرداخته و شاخه های آن درخت که قسمی از زردالو بود و از
کثرت بار ومیوه سنگین شده و بسمت زمین خمیده بود بر او
سایه می انداخت واین زردالو که از حیث لطافت مایه افتخار
اهل شام بر سایر اهالی مشرق شده امروز معروف است به
(مشمش حموی) ودر اوائل فصل بهار این میوه رسیده وبدست
میاید وبسی لذیذ وخوش طعم است و مردم شام در آن موقع
محل تماشای منظره و بهره بردن از طعم و مزه آن از
هر جانب به غوطه شتافته در آنجا اجتماعاتی دارند .
ولی ابداً چیزی از آن باب به خاطر ابو الحسن
نرسید مگر آنکه اشراق طبیعت اوضاع گذشته اورا بیادش آورده
احوال حاضره اش را نیز بر او واضح نمود و بدین جهت
گرفتگی و انقباضش افزون شد . و مدتی بفکر کار واحوال خود
مشغول گردیده جیك جیك گنجشکهائی که در اطرافش طیران
نموده با هم بازی میکردند و ابدا ترسی از یاس و نا امیدی
نداشتند یکباره غافل بود چه این حیوان نیز مثل سایر حیوانات
از طبیعت جز لوازم زندگانی چیزی خواستار نمیباشند و آنچه

که برای ایشان میسر است ∘ ولی انسان را مقاصد و مطالبی
هست که بدان نایل و دستیاب نمیکردد مگر بعد از کوشش بسیار
وزحمت بیشمار و در راه دریافت مقصود خود از ارتکاب هیچ کار
ناشایسته و حرامی اعتنا ومبالات نخواهدداشت

ابوالحسن پس از مدتی سکوت و تفکر بحرکت حیوانی از
حشرات الارض که در میان گیاههای اطرافش جنبش نموده تنبه
یافته باطراف خود نگران شده و آنچه را که از جمال و طبیعت
روشنی و صفایش او را احاطه کرده بود ملتفت گردیده تاریکی
افکاری که او را فرو گرفته بود بر او واضح و آشکار گفت ∘
و تاریخ زندگانیش چون برق بخاطرش گذشته دلتنگی وافسردگی
اش زیادت یافت و بدانست که سبب و باعث اینهمه بدبختی
نیست مگر رفض و انکاری که سیدةالملك از همسری او نمود ∘
پس کینه و خشمش بر او اشتداد یافته غیاب خادم را غنیمت
دانسته پیش خود بسخن گفتن مشغول شد که وای بر تو ای
زن لعنتی ∘∘ آن حیوان کردی را بر من ترجیح و تفضیل می
دهی ؟ آیا بهتر این نبود که ابوالحسن شوی تو باشد و این
دولت و امارت برای ما باقی و پایدار ماند ∘ من توانا بودم که
صلاح الدین را بقتل رسانم و نکردم چه میخواستم که ثمره و
نتیجهٔ این زحمت را خود دریابم نه کسی دیگر ∘ دانستم که در
صحت نسب من شك داری وباور نمیکنی که من از سلالهٔ جدت
عبیدالله باشم ∘ درست فهمیدی من از این فامیل نیستم ولی

شرافت نژاد امری است موهوم .. بلکه مرد ها را به اعمال و کردارشان باید شناخت . و این نسبت را محض اینکه محترمش میداشتند بر خود بستم . و پنداشتم که آنرا میتوانم برای همسری تو و دریافت امارت وخلافت دست آویز نمایم پس چون نزدیك شد که بمقصود نایل گشته و بارزوی دلم برسم از راه ستم و بیدادی و تعلق خاطری که بان جوان داشتی سنك راهم شدی و بنیانی را که بر آورده بودم خراب نمودی و کوششم را مهدر دادی . . . . . در اینوقت بواسطه افتادن یك دانه زرد آلو برگیاه خشك و او از آن یکه خورده بحال خود متنبه گردید و مدتی بتماشای اشجار و ازهار مشغول گشت آن گاه خیالاتش مجرای دیگر گرفته ایام جوانی خود را بیاد آورده گفت ای واشد این دیگر وقت آن رسیده که از تو بر این زن بدکردار استعانت نمایم . نه اینکه او را تزویج کنم بلکه طعم آزار و اذیتهای گوناگون باو بچشانم آنگاه بدکاری و سوء تصرفش راباو ارائه بدهم تا از رفتار های خود پشیمان شود در وقتی که اورا فائده نبخشد . و گویا امری را عازم شد که بوی رستکاری از آن بمشام جانش رسید و بدانواسطه خاطرش آسوده گردید و تاریکی خیالش رفع شد . و در اینوقت احساس گرسنگی در خود نموده و باطراف نگریسته کسی را ندید . پس دو دست بر هم زده خادمش بیامد و او را امر نمود که باغبن را بگوید تا طعام و میوه برایش آماده کنند خادم نیز فرمانش را بجای

داشت و باغبان طعامی لایق فراهم کرده هر دو سیر بخوردند و پس از صرف طعام دوباره ابوالحسن به اندیشه و افکار خود مشغول شد.

اکنون اورا در تدابیرش واگذاشته و بجانب عمادالدین نظری کنیم که مدتی است ازاو سخن نگفته ایم

فصل ۵۱ در زندان

از سیاق سخن دانستی که عمادالدین در سفر خود دچار زحمتی شده چه فرنگیها او را نزدیك بیت المقدس باعتقاد اینکه جاسوس است گرفتار ساخته و بزندانش بردند و مدتی در آنجا ماند و در آن اثنا با جرجیس آشنا گردید چنانکه پیش گذشت • جرجیس در واقع مسیحی نبود چنانکه خود می گفت بلکه از بزرگترین فدائیهای اسماعیلی و اسم حقیقی او عبدالرحیم بود که راشد الدین او را مامور قتل اموري فرنکی صاحب بیت المقدس نموده • پس او نیز اسم اصلي خود را بجرجیس تبدیل کرده حیلهٔ بکار برد تا او را گرفتار ساخته حبسش نمودند محض آن که در اثنای گرفتاری اعضا و اجزای دربار آن امیر فرنکی را شناخته راههای عمارت را دانسته اسباب وصول بمقصود خود را فراهم و آماده سازد • و عادت این جماعت فدائی در پیشرفت امرآقای خود راشدالدین این بود که هریك از آنها که بقتل یکي از ملوك مامور میشدند خودرا از پست ترین نوکر های او قرار

داده غالبا خود را بصورت وهیئت مهتر اسب سواریش میساختند تا در وقت سوار و پیاده شدن باو نزدیك شده او را غافل گرفته خنجر بران خود را در سینه اش جای دهند

پس عبدالرحیم (پاجرجس) در اثناء توقفش در زندان عماد الدین را شناخته او را دوست بداشت و دلبستگی تمامی با هم پیدا کرده و پیوند علقه و محبت ما بین آن ها محکم و مربوط گردید • پس عبد الرحیم حقیقت امر خود را بر او ظاهر داشته بر مقصود خود اورا مطلع نموده . و ضمنا اورا بدخول در جرگه انطایفه ترغیب کرده بزرگی مقاصد آنها و شدت تاثیر شان را در عالم بر او تعریف مینمود . و عماد الدین هم از شناسائی او خوشحال شده آنرا برای وصول بمقصود خود نیکو شمرد چه بواسطه آشنائی او میتوانست بدون اینکه کسی شبهه در باره اش نماید بمکان و منزل راشدالدین راه یافته کاریرا که در نظر داشت انجام دهد . پس بدینجهة ترغیبات عبد الرحیم را بظاهر قبول کرده باو وعده داد که پس رهائی از زندان اول کاری که اقدام کنند داخل شدن درحوزه آن انجمن است . ولی در خاطر داشت که اصل را محض پیشرفت کاری که برای انجام آن تحمل این زحمات را نموده است بعهده گیرد که عبارت از قتل راشد الدین باشد . والبته برای اینکه عبدالرحیم را در بارهٔ خود مطمئن سازد خواهش اورا در تغییر اسم خود پذیرفته بموجب اظهار او خود را

به عبد الجبار موسوم ساخت و همواره در تاکید وثوق و اطمینان او بخود کوشش مي نمود

روزهاي زندانی منظر محبوسین بسی دراز مینماید چه کاری ندارند تا بدان مشغول گشته اوقات خودرا بدان مصروف نمایند و بدین واسطه زندانیها از بیکاری ملول گردیده ناچار خودرا بسخنوری و ذکر واقعات و حکایات یا بازی کردن مشغول میدارند . پس عبد الرحیم هم که کاری نداشت بیشتر اوقات خودرا با عماد الدین بصحبت پرداخته همي از راشد الدین و کرامات و قدرت او بر امور غریبه سخن میگفت و اینکه چگونه برازهاي پنهانی آگاه و بامورات غیبیه مطلع و از وقایع آینده باخبر است و سنگها را بسخن آورده و معجزات شگفت اظهار مینماید و اینکه بدین امور محض طمع بدنیا و تحصیل جاه و ثروت اقدام نمیکنند بلکه یاري و نصرت اسلام را در نظر دارد وپس و برای اثبات صحت قول خود بکاری که اقدام نموده و عبارت از قتل صاحب بیت المقدس بوده استشهاد کرد . و هرچه که بیشتر از راشد الدین و اعمال و کردارش سخن میگفت حمیتش بجوش آمده عواطفش هیجان یافته سراپایش زبان شده فضائلش را مکرر مینمود . و سخنانش را با آن تکرار در وجود عماد الدین تاثیر شدیدي بود و چنان شد که راشد الدین را قوه و قدرت بزرگي فرض نموده خیال میکرد که اگر بکسب و تحصیل دوستی و صداقت او نایل و موفق شوند ممکن است

که باعانت و همراهی او بر فرنگیها غلبه نموده آنها را دفع و رفع کنند . و نیز مایل شد که بر آنچه که از کرامات و معجزات و بهشت و آسمان او شنیده بود حقیقة مطلع گردد .

و این مصاحبت و رفاقت در میانهٔ اند و نفی محکم و مربوط گردیده یعنی در تزاید بود . تا آنکه ایام حبس عبدالرحیم سر آمده از زندان خارج گردید و رجال دربار صاحب بیت المقدس اورا دوست گرفته چون اورا مسیحی میدانستند و بزبان اهل آنولایت و عادات ایشان عارف و آگاهش میدیدند وجودش را برای خود نافع و سودمند شمردند . پس اورا بخود مقرب ساخته اوهم محض وصول بمقصود خود دراسترضای ایشان کوشش مینمود و چون میانهٔ امرای متفقه که از حزب عبیدی بودند و فرنگیهای بیت المقدس مخابره اتحاد جاری شد و این جماعت هم ارسال هیئت سفارتی سابق الذکر را طالب آمدند . عبدالرحیم را براهنمائی و دلالت آنها اختیار کردند . پس عبدالرحیم برای وداع رفیق زندانی خود عماد الدین بمجلس آمده ماموریت خود را بر او عرضه نمود و او نیز چنانکه پیش گذشت شرح حال خودرا بسلطان نوشت و بسیده شفاها کار خود را پیغام داد و آنجوان فدائی هم انجام خدمت اورا درکمال خشنودی بعهده گرفته صورت داد محض رغبتی که در دخول او بمسلك اسمعیلیه داشت چه در وجود او شجاعت و فراستی بی اندازه مشاهده کرده بود و آنها هم طالب چنان اشخاص بودند

پس چون از ما موریت خود باز کشت نمود چندان کوشید تا عماد الدین را از حبس خلاصي داد و نتیجه و فایدهٔ مکتوبش را بصلاح الدین بیان کرد که چکونه امرای متفقه را کرفتار نمود آنهارا بدار زدند مکر او لحسن که نجات یافت . و اکاه مکتوب سلطان را که باو نوشته و در ان بر جوانمردی و صدق مودتش اورا ثنا کفته بود باو داده پولی راهم که صلاح الدین برای عماد الدین فرستاده بود باو تسلیم نمود . و نیز انچه را که میانهٔ او و سیدة الملك کذشته بود بر او مشروح داشته بستهٔ امانتی راهم که سیده فرستاده و بر مکتوب یاقوته و جواهر های کرانبها محتوی بود باو ایصال داشت . وعماد الدین هم از ان پول و جواهر قسمتی بدوست خود عبد الرحیم بذل نموده و بدانواسطه تعلق و دلبستکي آن دو افزون کردید . و هیچ چیزی جز بخشش و سخاوت شخص را بنظر مردم محبوب و پسندیده نمیسازد اکرچه دارای هزار ها عیب باشد : حتي اینکه زبانزد عامهٔ مردم است که میکویند (کرم و بخشایش همهٔ عیبهارا مي پوشاند) پس چکونه میباشد حال کسی که هم دستی بخشنده داشته هم از عیوب و نقایص پاك و منزه باشد یا منتهي اندك عیبی داشته باشد و اکر توانکران بدانند که کرم و بخشند کي چه اندازه از عیوب آنهارا مستور خواهد داشت هر آینه از بخل کراهت پیدا کرده از آن دوری خواهند نمود چه همانطور که جود وسخاوت بدی و زشتکاري

اغنیا را بو شیده و نابود خواهد نمود بخل هم عیوبی
که هرگز نداشته باشند بر آنها خواهد چسبانید

و عماد الدین بسرعت مکتوب یاقوته را باز کرده آنرا بخواند
و آن بدین مضمون بود

سلام و درود بر تو باد ای عماد الدین . دوستت را ملاقات
کرده از سلامتی و صحت مزاجت خشنود شدیم ولی محبوس بودن
تو مارا دلتنك و افسرده نمود . جز اینکه آنچه را که از دوستی
این جوان نسبت بتو فهمیده و مروت و جوانمردی اورا دانستیم
اطمینان کامل در باره تو حاصل نمودیم . و ما اکنون در عمارت
تو جوان وتحت حمایت و رعایت حضرت سلطان منزل داریم که الحق
بسی جوانمرد و بزرك منش است و در باره ما فوق الغایه اکرام
و مهربانی فرموده است و باکمال خوشحالی ترا خبر میدهم که
خانوم سیدة الملك را خواهر خود خوانده با او از هر جهت
معامله برادر و خواهری معمول میدارد . و اوبتی در حضور حضرت
سلطان بمناسبتی نام تو مذکور شد و اوبی اندازه بر تو ثنا
گفت و وعده داد که در نیکبختی و سعادت آینده است کوشش
بسزا نماید . ولی خانوم را واقعهٔ محبوسیت دشوار و سخت آمده
جز اینکه دوست ر رفیق تو مارا مژده و بشارت داد که بزودی
از زندان رهائی خواهی یافت لیکن دوری و دیری ملاقات ر
دیدارت مارا اندرهگین ساخته . بشتاب وارسال اخبار خودرا ازما مقطوع
مساز . زیاده درود و سلام بسیار بر تو باد

پس چون عماد الدین مکتوب را سرا پا بخواند احساس حال تازه در خود بنمود که پیش از این بدان متوجه نگردیده بود. و تا آن ساعت از بابت سیده افکارش پریشان و بسی مضطرب الحال بود. چه از طرفی میدانست که صلاح الدین سیده را برای خود خواستگاری نموده و همسریش را اراده داشت. و از طرفی دیگر سیده را در آن شب دید که بشدت میل خود را باو اظهار داشته و نزدیك شد که صریحا باو بگوید که او را دلبسته و عاشق است و در راه دوستیش جانسپار. پس بدین دو جهت بحیرانی سخت مبتلا شده بود و نمیدانست تا چه کند مگر آنکه بمسافرت از آن خیال منصرف گشته زحمات و مشقتها دچار آمده انجام کار خود را بدست تقدیر سپرد تا ببیند که چه پیش میاید و شب آبستن چه میزاید. پس چون در این وقت بر مضمون مکتوب یاقوته مطلع گردید و دانست که صلاح الدین اراده هم-زناشوئی با سیدة الملك ندارد و نیز از ان مکتوب مهربانی و میل او را بر خود با آنکه بسی مختصر بود بفهمید. یقین نمود که سیده باو اختصاص دارد پس آتش محبت در دلش شعله‌ور گردید و از آن ببعد صورت سیدة الملك در برابر چشمانش مجسم و آشکار بوده و هم چنان منظر نیکوی او را که در آن شب دیده بود متذکر میشد که ایستاده او را وداع میکند و همی پائین شدنش را در سردابه تعجیل مینماید. و حال آنکه در آن وقت چیزی از آن عواطف و احساسات مشعر نگردیده بود

و نیز متذکر شد انشفهٔ گیسوی طلائی را که چگونه بجسارات تمام آنرا از اور الدین طلب نمود با آنکه جوانی بیقدر و منزلت بود و اینکه اور الدین هم جسارتش را بد ندانسته او را بگرفتن و نگهداشتن آنگیسو اجازه داد. و آنگاه با صاحب آن در موقعی که بخطری سخت دچار شده بود ملاقات نموده هم او را از آنخطر خلاصی دادو هم آنگیسو را باو بر گردانید. این خیالات در یك لحظه بخاطرش گذشته محقق شمرد که دست تقدیر این نعمت و سعادت را برای او مهیا و آماده ساخته و اگر به اتمام و انجام مهمی که در پیش دارد موفق آید هر آینه ستارهٔ طالعش باوج اقبال و سعادت بالغ خواهد گردید. پس از آن رقعه نورالدین را خوش بهره و نیکبخت می دید. و این مطلب مسلم است که شخص به چگونه حظ و اقبال نایل نخواهد شد مگر بدستیاری محبت و عشق. ومردم در تعریف سعادت و اقبال باختلاف رفته اند. گروهی آن را در تمول دانند و جماعتی در شهرت و نامبرداری شناسند و بعضی دریافت آنرا در صحت و عافیت مزاج گیرند. لکن اشخاص که مزه دوستی و محبت بذائقه شان رسیده و بمقام عشق گرفتار آمده اند میدانند که نیکبختی و سعادت نباشد مگر بوصال محبت میان دو دوست محبوب که گاهی بحال خوف و رجا اندر وزمانی طریق وصل و فراق را بی سپر آیند.

و هر دو در هر حال بسعادت و نیکبختی وصل و اجتماع خوشحال باشند خواه بفعل و واقع خواه بارزو مندی بدون اینکه افتر

بو توانگري يا شهرت و فرو افتاده كي بحال آنها فرق نمايد . كه در هر حال نيكبخت و سعاد تمند خواهند بود

و اين جوان رفيق ما نيزبدين حالت دچار شده بود و پس از خواندن مكتوب چيزى كه پيش از آن نفهميده بود در خود احساس نمود و بسى راقب و مايل گرديدكه زودتر كار خود را انجام داده براى ديدار محبوبه بقاهره مراجعت نمايد

فصل ۵۲ . سفر بقلعه مصياف

عماد الدين مدتي بدين خيالات و انديشه ها فرو رفته • عبد الرحيم هم در آن اثنا ديده بر او دوخته وحركاتش را مراقب مي نمود و مى ترسيد از اين كه مبادا در آن مكتوب چيزي باشد كه عماد الدين را از عزمش باز دارد و از دخول در ملك اسماعيليه منصرف كردد وحال آنكه دوست مى داشت كه اورا در آن جركه وارد نمايد . ودر اين اثناء عماد - الدين بحال خود انتباه يافته رفيقش را ديد كه پهلويش نشسته وباو نظر ميكند پس اورا گفت من تورا سپاس مي كذارم بر اين خدمت گران بهائي كه بمن نمودي خدايت پاداش نيكو دهاد .

عبد الرحيم گفت من بوظيفه واجبه خود عمل نموده ام وفضلي در اين كار نابت نيست تاسزاوار امتنان و تشكر تو باشم واكر براي تو چنين اتفاقى مى افتاد كه بدينكونه خدمت در حق

من اقدام نمائی آیا تاخیر روا میداشتی ؟

عماد الدین که قوه جوان مردی و بزرگ منشی در وجودش هیجان آمده بود

گفت من جان خودرا در راه خدمت گذاریت فداخواهم نمود . وهنوز این سخن را تمام نکرده بود که در داخله وجودش چیزی احساس نمود که براو در این سخن اعتراض می نماید چه از آن ساعت خودرا مالك و صاحب تن و جان خود نمی دید بلکه میبایست خودرا برای بازگشت بخدمت محبوبه و دیدار او نگهداری کند

اما عبد الرحیم در آن تعبیر شگفت مانده گفت نزدی خواهی دید کسی را که ازین فداکاری اولیتر است همه ما باید جان خود را نثار بزرگ و پیشوا و آقای خود شیخ راشدالدین نمائیم و از زودی طعم این لذت را زمانی که داخل جرگه ما شدی خواهی چشید . آیا تو در دخول باین مسلك با من همراهی مینمائی ؟ یا آنکه مضامین این مکتوب رأي و عزمت را دگرگون نموده است ؟ و بخندید

گفت نه چیزی نیست که رای مرا تغییر دهد . و راه این کار چیست ؟ و چگونه و کجا باید رفت ؟ و راه کدام است ؟ امیدوارم که در این کار مرا همراهی فرموده دلالتم نمائی

عبدالرحیم از این سخنان خوشحال شده گفت من مطیع فرمان تو بوده و هرچه بگوئی از جان و دل آنرا انجام

خواهم داد . اکنون به شیخ دبوس مینویسیم و او حضرات شیخ در قلعه مصیاف از قلاع جبل سماق از اعمال حلب منزل دارد و خودم نیز .زودی بتو ملحق خواهم شد . و امروز هم ممکن است که تو مسافرت نمائی . آیا راه را میدانی ؟ .

گفت : بلی راه را بخوبی میشناسم چه دراین بلاد و ولایات بزرگ شده ام .

پس عبد الرحیم قطعهٔ پوستی گرفته سفارشنامهٔ بشیخ د بوس که نایب شیخ الجبل بود بنوشت و آنرا بعماد الدین داد او نیز مکتوب را گرفته در محفظه نهاده در جیب گذاشت وانگاه با دوست خود رسم و داع بجای آورده سوار شده بسوی کوه سماق رهسپار گردید . و آن کوهی بود بسیار بزرگ از اعمال حلب که مشتمل بود بر قراء ودیهات بسیار و آبادیهای بیشمار و قلعه های متین و محکم . و تمام آنها متعلق بطایفهٔ اسمعیلیه بود که بزحمت بسیار بمرور ایام آباد کرده و باغات ومزارع ترتیب داده بودند ولی آب جاری در آنحدود بسیار کم بود مگر آنکه در بعضی مواضع چشمه های کم آب دیده میشد که بمصرف باغات و مزارع میرسید . و با اینحال هرگونه میوه جات و حبوبات حتی زردالو و پنبه و کنجد هم غرس و زرع نموده محصول آن را بر میداشتند

و کوه سماق قلاع عدیدهٔ که جماعت مگیان اسمعیلی در آن جا بنا و تعمیر نموده بودند مشهور عالم شده بود و قلعهٔ مصیاف

که در اینجا منظور ما است مسکن خاص رئیس اسمعیلیه
راشد الدین سنان و در غربی شهر حماة واقع است و قریب
ساعت با آن شهر مسافت دارد

و آن قلعه در ایام اسمعیلیه بنا بسکونت رئیس آن طایفه
در آن اشتهاری بسزا داشت و آن را بر کوه بلند و مرتفع
که مصیاف نام داشت بنا نموده بودند . و کوه مصیاف از جبال
شامخه آن سامان محسوب میشد که از طرف شرق و غرب
و ماهور های هولناك و وسیع بر آن احاطه کرده و
مزبوره را بر بلند ترین قلعهٔ آن در سمت شمال ساخته بودند
از جمله اسباب مناعت و استحکام آن قلعه ای بود که بر
سنگی عمودی شکل بنا شده و بالا رفتن بر آن بسی سخت
دشوار بود . و نیز از هر طرف بر دره های هولناك مش
بود . و در آن دره ها جماعت برزگران مسکن گرفته
گندم وجو وغیر آنها اشتغال میورزیدند . و دور تر از این
باندك مسافتی شهر مصیاف واقع بود و در آن جماعتی از
گروه منزل داشتند

و آن قلعه بدیوار ضخیم و محکمی محاط شده که بیش
یکدر نداشت . و از در قلعه تا وسط آن مسقف بود
کسی که بر این داخل میشد باید دهلیز درازمسقفی راطی کرده
آن که محل سکونت رئیس و بر غرفه های عدیده مشتمل

برسد . و تمام آنها از سنگهای سخت بنا شده . و بر دیوار قلعه نیز برجهای چسبیدهٔ بهم ساخته و پاسبانهای بیشمار در آنها منزل داشتند که در موقع حمله و هجوم دشمن بر آن قلعه با تیر و سنگ آنها را دفع نمایند . و چنان بود که از مسافتی بسیار دور دشمن نمیتوانست نزدیک شود و گرفتن آن قلعه بطور حمله و هجوم کاری محال بنظر می آمد مگر بعد از اتلاف نفوس بیشمار و مردان بسیار .

صلاح الدین از بیت المقدس خارج و بسوی جبل سماق رهسپار گردید . و آسامان را طرق متعدده بود که از هر یک میتوانست خود را بدانجا رساند لکن خواست در اینمیانه شهر دمشق را که مسقط الراس و محل نشو و نمایش بود زیارت کرده باشد که دیدارش را شائق و طالب و تماشای باغ و بساتینش مایل و راغب بود . پس از چند روزی بدمشق رسیده همچنان بلباس مبدل و متفکرانه بدانشهر داخل گردید تا کسی بحقیقت حالش آگاه نشود و وصول او بدانجا بر ورود ابوالحسن دو روز مقدم بود . پس در آنشهر گردش کرده قلعه را تماشا نموده جماعتی از آشنایان خود را دیدار کرد بدون اینکه با آنها اظهار آشنائی نماید . و در آن اثنا سلطان نور الدین را که از میدان اسب دوانی مراجعت می نمودند که دید شاد و خندان است و امرا و اعوانش او را چون نگین انگشتر فر

گرفته بودند . پس بدیدار او خوشحال شد ولی در انکر خود
بسی کوشش کرد تا احدی او را اشناسد و چون بر دلتنگی و
رنجشی که میانهٔ او و آقایش صلاح‌الدین فراهم شده بود اطلاع
داشت زوال آنرا از خدا مسئلت نموده ولی بسی میل داشت
که آقایش صلاح‌الدین در این کشمکش و مجادلهٔ سیاسی فایق آمده
سودمند شود

اکثر آنروز را در دمشق بسر برده از طعام و قوا کهش
بخورد و از مناظر ایکویش بهرهٔ وافر برد و از آنجا خارج
و بجانب غوطه روانشد و شاید بمهان مکانی که ابو الحسن
دو روز بعد از آن رسیده و توقف کرده بود او هم رسید
و از آن گذشته باشد . و آنشب را در دهی از دهات نواحی
دمشق بسر برده روز دوم و سوم را نیز در راه بود و در غروب
روز سوم ممکن بود که خود را بقلعه رساند ولي نخواست که
در وقت بدانجا وارد شده باشد . پس بدین خیال در یکی
از دهات آنشب را بروز رسانیده صبح روز چهارم بسر منزل
مقصود روان گردید و پس از دو ساعت بر کوه مصیاف مشرف
آمده قلعهٔ آنرا که سر بابر میبود بدید . و از مشاهدهٔ
سختي راه آن ترسیده یقین نمود که وصول بدان از دستیابی
بر عقاب هوائي ممنوعتر است پس در دامنهٔ آنکوه مزرعه
مشاهده نموده در آنجا پیاده شد و یکی از برزگران از

دیده بخدمتش بشتافت تا اگر خدمتی دارد بجا آورد چه او را از بزرگان فرقهٔ اسمعیلیه پنداشته سختگیری و قساوت قلب آنها را میدانست . در بسیار بود که آنجماعت بزرگ قتال آنها را با جماعتی که از سپاه شام یا حلب یا مصر بر ایشان هجوم میآوردند مشاهده کرده غلبه اسمعیلیه را بواسطهٔ سختی مکان و پایدار بودن آنها را در مقابل دشمن سنجیده و بنظر دقت گرفته بودند ـ گذشته از کرامات و معجزاتی که از شیخ راشد الدین که او را باسم حسن بن صباح (مؤسس این فرقه) شیخ الجبال مینامیدند شنیده و باندازهٔ بکرامت او معتقد شده بودند که هیچ حادثهٔ غریبی واقع نمیشد مگر آنکه باو نسبت میدادند اگر چه از عوارض طبیعیه مانند باران و رعد و برق میبود . و کار شوکت و اقتدار حضرت شیخ بجائی رسیده بود که اسم مبارکش مایهٔ ترس و خوف دشمنان و تعویذ جان یاران و مریدانش گردیده بود . و عماد الدین را در اینوقت اهتمام این بود که شیخ دبوس را ملاقات نموده سفارشنامهٔ را که از عبدالرحیم داشت باو بسپارد پس چون آنمرد بنزدیک بخدمتش رسید عماد الدین از او بپرسید که شیخ راشد الدین در کجا است ؟ .

آنمرد بر خود لرزیده در روی عماد الدین بدقت نگریسته گفت ظاهر میشود که تو در این دیار غریب و بیگانه میباشی

ای آقای من ؟ . گفت بلی . گفت برای چه بدینجا آمده؟ و از شیخ الجبل چه میخواهی؟ .

گفت: مکتوبی برای نایب او شیخ دبوس آورده ام .

گفت دبوس ! بسیار خوب ! . من گمان کردم که مقصود حضور شیخ را شدالدین را میخواهی چه کسی خواستار دیدار او نتواند شد . . . . حتی اینکه اصحاب و یارانش نیز او را نمی بینند و احدی را بدیدار خود اجازه نمیدهد مگر در بعضی از مواقع مخصوصه . . پس عمادالدین او را گفت تو کیستی ای عمو؟ شاید از یاران او باشی؟ .

آن پیر بزرگ او را از سخن باز داشته گفت ایخوشا که بدین فیض عظیم بهره مند میگر دیدم . . و امثال من هرگز بدین شرافت و بزرگی طمع نخواهد داشت و همینقدر ما را کافي است که در جوار مرحمتش بسر برده بخدمتش قیام نموده برای او زراعتی کنیم یا مواشي و اغنام او و مردمانش را شباني نمائیم و در عوض آن از حیات و زندگانی خود برخوردار باشیم .

گفت: من اکنون میخواهم که شیخ دبوس را دیدار کنم . آیا برایم میسر است ؟ .

گفت نمیدانم . اگر میخواهی مکتوب خود را بمن بسپار تا آنرا بتوسط یکي از یارانش باو ایصال داشته جوابش را

ایت باز گردانم ؟ .

گفت از اوبسی ممنون خواهم شد پس مکتوب را باو
ده مرد بزرگ بسمت قلعه روان گردید . وعماد الدین زمام
ب خود را بدست گرفته در همانجا بانتظار مراجعت او بایستاد
بان کوه بلند و قلعه که بر قلهٔ رفیعش بنا شده و دره
هاموئی که اطرافش را فرو گرفته بود نظر میکرد . وهرچه
ان مینمود راه آن قلعه را بچشم نمیدید که گویا سکنه اش
رای وصول بدان مکان بر بال کرکس سوار میکردند پس از
ظر آن محل بترس اندر شده کار خطرناك خود را بخاطر آورد
میدید که آن عمل بچه اندازه دشوار است . ولي رغبتش در
لاع بر احوال آن مرد کوه نشین افزون گردیده دیدارش
مشتاق آمد که با بر او دست یافته به قتلش رساند یا آنکه
ببي میانهٔ او و صلاح الدین را آشتي دهد و طریق دوستی و
باد را بین آنها مسلوك دارد

فصل ۵۳ :

شیخ دبوس

عماد الدین مدتی بدانخیالات گذرانید ناگاه پیر مرد بزرگوار
دید که از جانب قلعه مي آید و با او جوانی چون شاطران
اه است که شلواري کوتاه بپاکرده سروپایش برهنه وسینه اش

باز وگشاده وچون دیوی راه میسپارد

پس چون آن جوان خوش منظر بعماد الدین رسید تحیت بجا آورده ومقصودش را بپرسید عماد الدین گفت میخواهم جناب شیخ دبوس را ملاقات نمایم .

پس آنجوان مکتوب عبد الرحیم را که در دست داشت باو نشان داده گفت این مکتوب از تست ؟ گفت آری . گفت نامت چیست ؟ . گفت عبد الجبار گفت میخواهی شیخ دبوس را ملاقات نمائی ؟

گفت بلی: گفت پس همراه من بیا . و بسمت کوه رهسپار گردید

عماد الدین هم عنان اسبش را بدست داشت دنبالش روان شد و آنجوان در او نظر میکرد و سراپایش را دقت و تامل مینمود. و عماد الدین از تامل و دقت او درعجب شده اگر مردی جبون و ترسنده بود البته از حرکات اوخوفی بدل راه میداد ولی دلیری ودلداری او مانع از این بود که ترس بخود راه دهد

بعد از اندکي بدامنهٔ کوه رسیدند و آن جوان بعماد الدین اشاره نمود تا اسبش را در همانجا سر داده خود همراهش برود عماد الدین لحظه تامل کرد آنجوان اورا گفت ناچار باید اسبرا در اینجا رها نمائي وگرنه ازراهی که آمدهٔ برگرد

پس عماد الدین او را اطاعت کرده اسب را رها نمود

و بدنبال آن جوان براه افتاد و آن راه را مانند پله در سنگها کنده بودند و صعود بر آن بسی سخت و دشوار بود و آن جوان مانند پلنگی بیباکانه جست وخیز کرده از این پله ها بالا میرفت و عماد الدین هم او را متابعت نموده واز روی دلاوری بدون اینکه اظهار سستی نماید از سنگی بسنگی می جست تا آنکه پس از ساعتی آن راه سخت و پرپیچ و خم را طی نموده بدر قلعه که بسی محکم و متین بود رسیدند پس آن جوان باو اشاره نمود تا ایستاده و منتظرش باشد و خود نزد یك رفته بطرزی مخصوص دق الباب نمود و در با صدائی سخت و هولناك باز شده جوان داخل شده و در دوباره بسته گردید . و عماد الدین ایستاده همی بر آن بنای محکم و منیع نظر می کرد ولی جز دیوار کلفت و برجهای چسبیده بهم چیزی نمی دید مگر اینکه از میان شکاف برجها یا سوراخهای کوچکش جمعی را بنظر آورد که در آمد وشد هستند و گویا پاسبان می باشند

و پس از اندکی آن جوان بیامد و با لهجهٔ ملاطفت آمیز عماد الدین را امر بورود نمود و او نیز داخل شده در دالانی دراز و مسقف که در دو طرفش پاسبان بسیار با حربه های گوناگون بدون حرکت همچون مجسمه ایستاده بودند روانه گردیدند عماد الدین از آن وضع و ترتیب اگرچه بخوف اندرشد

ولي بخود دل داده صبر پيشه ساخته منتظر عاقبت كار گرديد .

و بعد از طي مسافت بسيار بمنتهاي دالان رسيده از دري كوتاه كه مانند سوراخي بود داخل فضائي وسيع شدند كه اطراف آن در هاي بسيار مشهود و همه بسته بود پس آن جوان باو اشاره نمود تا دنبالش برود و خود بجانب آن در هاي بسته روانه شده آنرا بزد وچون باز شد بسمت عماد الدين برگشته مكتوب عبد الرحيم را كه همچنان در دستش بود باو داده اشاره نمود تا درون رود و خود مراجعت نمود پس عماد الدين پيش رفته قدم در آن محل نهاده حجرهٔ بديد كه يكعده از پاسبانان مسلح در آنجا ايستاده و با سر حربه هاي خود اشاره نمودند تا داخل شود او نيز وارد شده لحظه بايستاد و باطراف نگريسته آن محل را غرفهٔ وسيعي بديد كه با قاليهاي گرانبها مفروش شده و انواع اسلحه بر ديوارش آويخته اند و هر گونه آلات عذاب از كُنده و زنجير وغلهاي آهنين جابجا چيده يا آويخته بودند . و اطراف غرفه نشيمنهاي متعدد از سنگ مهيا كرده و بر آنها پوست حيوانات از قبيل خرس و شير انداخته ودر آنوقت جز شيخ دبوس احدي در آن غرفه نبود و او را ديد كه در صدر غرفه در كنار نشيمن سنگي نشسته و جبهٔ در بر دارد كه تمام بدنش را پوشيده و عمامه بزرك سبزي بر سر داشت

و عماد الدین رسم تحیت بجا آورده گفت گمان میکنم که بحضور حضرت شیخ دبوس مشرف باشم

شیخ بسر خود اشاره نمود که بلی ، و او را نزدیك خواسته مکتوب را گرفت و آنرا باز کرده بخواند و پس از انکه از خواندنش فراغت یافت اورا اشاره بنشستن کرده گفت فرزند ما عبد الرحیم در باره تو سفارش نیکی کرده .. بفرما ای عبد الجبار بنشین

پس عماد الدین در یك طرف آن نشیمن نشسته پیش آمد کار را منتظر گردید ، شیخ اورا گفت عبد الرحیم بما نوشته که تو نعمت نزدیکی وتقرب شیخ وامام ما حضرت راشد الدین را خواستار شده ای ،

گفت بلی ای آقای من آیا این کار برای من میسر خواهد شد ؟ ، شیخ لحظهٔ سر بزیر انداخته باندیشه فرو رفت ، وانگاه گفت ، بلی : میسر است ولی شرطی دارد ، گفت ان شرط چیست ؟ ،

گفت بدان ای عبد الجبار که پیش از هر چیزی باید دل خود را پاکیزه کنی ونیتت را صافی نمائی و بسراپای خود بدین کار تسلیم کردی تاشایسته ولایق شوی آیا میتوانی ؟ ، گفت بلی

گفت بترس از اینکه خود را فریب دهی چه من اگر چه راز دل تورا نمیدانم ومافی الضمیرت را آگاه نمیباشم ولی آقای

ما حضرت شیخ بزرگوار بر همه چیز مطلع است و هیچ امری براو پوشیده نیست .... جنابش کاوش کننده دلها و آشکارسازندهٔ رازهای پنهانی است پس هر که بچشمانت نظر اندازد بر مکنونات ضمیرت شناسا گردد . و حال اگر از صفای نیت و یکباره تسلیم شدن خود ریب و شك اندرهستی از همین جا باز کرد و خود را بخطر میندازد .. من بنا بر آنچه که عبدالرحیم در این مکتوب نوشته و شجاعت و درستکاری ترا سپاس گفته است بتو نصیحت میکنم .. واما اگر بدین نعمت شایان برخوردار شدی و بدخول در این مسلك مفتخر گردیدی و عهد خدائی را بدست آوردي پس هر آینه در یافت خیر دنیا و آخرت را برای توضیحات خواهم نمود .. و من یکروز تمام ترا مهلت میدهم تا در کار خود اندیشه نمائی و ضمیر خود را تفحص کني و خلاصه افکار و خیالات را بمن باز گوئی که رایت بر چه قرار گرفته است .

سخنان شیخ در وجود عمادالدین اثری شدید نموده تردید بر او غالب آمد . و آنچه را که از کرامات شیخ الجبل و اطلاعش بر مکنونات ضمائر مردم شنیده بود راست و درست داست و پس از اندکی تامل بخود دل داده بر ثبات عزم خود باقي ماند و گفت من بر آنچه گفتم پایدار خواهم بود . و بنا بر این تو هر کار خود اندیشه کرده زودی جواب

خواهم داد.

شیخ سری از روی امتحان جنبانیده گفت پس باید سلاح از خود دور سازی و آنچه را که از اسباب و ادوات و نقود داری بمن بسپاری؛ چه ما را در چنین احوال عادت بدین منوال است و البته در آنچه گفتم و میکنم شکی مدار که آنچه بمن سپاری بدون عیب و نقص دو باره بخودت باز گشت خواهد نمود.

این مطالبه و در خواست بر عمادالدین دشوار آمد و نمیخواست اسلحه را از خود دور سازد. باز پول و جواهری که همراه داشت کسی را مطلع نماید پس لحظهٔ توقف کرده جوابی نداد و شیخ دبوس که تامل و تردید او را بدید گفت بدان ای پسر من که آن کس که میخواهد بر عهد آقای ما حضرت شیخ دستیاب شود ناچار است که بدون تامل و تردید هر چه باو امر میشود بجا آرد. و من بنا بر سفارش و توصیهٔ عبدالرحیم که در نزد ما بسی شان و منزلت دارد ترا در دخول بدین مسلك و عدم آن مخیر کرده ام. و هر وقت مایل شدی که از خیال خود برگشت نمائی هر چه بما سپردهٔ بتو رد خواهیم نمود.

پس عمادالدین چاره جز اطاعت ندیده خنجر خود را از کمر کشیده با پول و جواهری که همراه داشت بشیخ دبوس

بداد و میترسید که مبادا فریبش داده خدعهٔ بکارش کرده باشند
ولی چون دید که شیخ بر رویش میخندد و از کارش اظهار
خشنودی میکند یکنوع اطمینانی حاصل نمود و مشاهده کرد که
شیخ تمام آن اسبابها را در دستمالی پیچیده در سوراخی که زیر
نشیمنش بود بنهاد و آنگاه او را اشاره نمود تا بغرفهٔ دیگر
رفته استراحت نماید . عمادالدین از آنجا بیرون شد و یکی از
پاسبانان او را بحجرهٔ راهنمائی نمود و چون بحجره داخل
شده تنها ماند بفکر کار خود پرداخت و خطری را که آن
دچار شده بود محقق دانسته و درکار خود سرگردان گردیده و نمیدانست
چکند؛ آیا از قول خود و وعدهٔ که بصلاح الدین داده عدول نماید یا
آنکه وفی عهد نموده خود را بخطر دچار سازد و بیاد آورد
آنچه را که از دوست خود عبد الرحیم از کرامات راشد الدین
شنیده و آنچه که از هیبت و اقتدارش در میان مردم شایع
بود پس درکار خود متحیر گردیده نمیدانست چکند چه اگر
از قصد خود عدول مینمود البته قدر و منزلتش نزد صلاح الدین
و محبوبه اش کاسته میشد یا اقلا در پیش نفس خود شرمنده
و خجل میگردید و حال آنکه نفسش او را بترس و کمدلی
همراهی و اطاعت نمی نمود . و اگر هم دخول در آنمسلك را اختیار
میکرد هر آینه خود را در معرض قتل میدانست یا آنکه باید نسبت
بصلاح الدین ارتکاب خیانتی را اقدام نماید
و مدتی باین خیالات پریشان گرفتار بوده در آنحجره

که جز حصیر و فرشی کهنه چیزی نبود قدم میزد پس از دریچه که در آنغرفه بود بخارج نظر انداخته بر دره و ماهور هائی که کوه مصیاف را احاطه کرده بود تا مسافت بعیدی نظر انداخت . وغرق افکار خود شده موقع خود را فراموش نمود . ناگاه صدای پائی بحول خود تنبه یافته چون بعقب سر نگریست مردی را دید که خوان طعام بر زمین نهاده او را بخوردن اشاره نمود و برفت . و او نیز اظهار تشکر و امتنان نموده دوباره بفکر اندر شد و از شدت خیال ابدا بصرف طعام مایل نبود . و در آنحال نظر خود را در فضاي خارج قلعه جولان داده دیوار بلندی را که بر قطعه زمینی وسیع احاطه داشت بنظر آورده و ابدا آثار عمارتی جز همان دیوار در آنجا ندید و گمان نمود که باید قلعه و حصن محکم باشد که در موقع ضطرار و ناچاری مردم آنسامان بدان پناه برند

فصل ٤٥ :

معجزهٔ شگفت

پس از آنکه مدتی بتماشای آن دیوار مشغول بود باز بفکر و خیالات خود فرو رفته افکار و اندیشه هایش افزون میشد تا اینکه سینه اش از شدت تردید تنگی گرفت . و چون تا آنساعت غذائی نخورده بود در خود احساس گرسنگی نمود و بر سر خوان طعام آمده آنرا بسی مختصر دید که جز

مقداری میوه و یك دو قرصهٔ نان و قطعهٔ گوشت پخته چیزی
بر آن نبود . پس دست برده نان را بر گرفت و گویا کسی او
را از خوردن آن باز داشته و گمان بدی بخاطرش رسید و باخود
گفت ممکن است که این طعام مسموم باشد . آنگاه دوست خود
عبد الرحیم و سفارشش را بشیخ دبوس بخاطرآورده بد گمانیش بحسن
ظن مبدل شدو بقدر سدرمقی از طعام تناول‌چه‌بیشتر میوه کرده
بخورد آنرا از مسموم شدن دورتر میدید

در آنحال غوغا و آشوبی در خارج بشنید و از جا بر
خاسته از شکاف در نظر نمود و جماعتی را از سکنه قلعه که
مرکب از افراد لشکری و پاسبانان و غیره هم بودند مشاهده
نمود که با یکدیگر سخنی گفته میخندند و آثار خوشحالی بر
صورتشان ظاهر است پس بر خود بترسید و گمان نمود که حال
و کردار ایشان باید بوجود او در آنجا مربوط باشد یا شاید
خطری او را دچار شده است . و گوش فرا داشته آنها را شنید
که بلغات مختلفه سخن میگویند چه طایفهٔ اسمعیلیه از امم عدیده
تاسیس یافته و مرکب بود از عرب و ترك و عجم و کرد وچرکس
و غیر آنها که هر یك لغتی و زبانی مخصوص داشتند ولی لغت عرب
بر زبان آنها غالب بود

و پس از گوش دادن و فکر کردن شنید که اسم سلطان
نور الدین را متذکر میباشند و گویا از مرگش سخن میرانند
پس با قوهٔ سامعه خود مغالطه نموده بدانچه که شنیده بود

اعتنائی نکرده چه دو روز پیش سلطان را صحیح و سالم دیدار کرده و دید که با نهایت تندرستی بر اسب خود چون شیر نر سوار و از میدان بجانب قلعه رهسپار است . و خیال کرد که جماعت من بوده این خبر را محض اجتماع کلمهٔ خود انتشار میدهند . و در این فکر بود که نا کام کسی را دید بیامد و او را بحضور شیخ دعوت نمود پس او نیز بشتاب بمجلس شیخ رفت و او را دید که در صدر غرفه قرار گرفته و جماعتی از بزرگان و امرای آن طایفه در حضورش نشسته و همگی یکنوع لباس در تن داشتند و عمامه های آنها نیز شبیه بعمامهٔ شیخ بود و دانست که آنجماعت از امرای اسمعیلیه میباشند و همه خندان و شادان بودند

پس چون عماد الدین بدان مجلس وارد شد شیخ را تحیت گفته بایستاد . شیخ باو توجه نموده گفت تو از بیت المقدس میآئی ؟ . گفت بلی . گفت آیا از راه دمشق بدینجا آمدی ؟ گفت آری .

گفت سلطان دمشق اتابك نور الدین بر چه حال بود آیا او را دیدی گفت بلي او را نزدیك ظهر دیدم که سواره از میدان اسب دوانی بر میگشت . گفت در چند روز پیش

عماد الدین روز های گذشته را حساب کرده گفت دو سه روز قبل . گفت ولی امروز صبح وفات نمود خدا بش

رحمت کند .

پس عماد الدین یکه خورده آثار آن در صورتش ظاهر
شد و گفت مردا آیا از این بابت مطمئن هستید یا نه . گمان
میکنم اینخبر راست باشد . بعلاوه چگونه امروز صبح وفات
میکند و خبرش بدین زودی باینجا میرسد و حال آنکه از اینجا
تا دمشق بیش از دو روزه میباشد؟ .

پس شیخ از روی استخفاف بخندید و حاضرین نیز با او
در آمده بیکدیگر نگاه میکردند . شیخ گفت برتو ملامتی نیست
ای پسر من چه تو از مصدر و منشاء این خبر اطلاع نداری
بلی قاصد و چاپار برای ما خبر نیاورده بلکه این وحی آسمانی
است که بر مولای ما حضرت امام شیخ بزرگ نازل شده است
خدا ما را از وجود مبارك او و کراماتش منتفع کرده . هم
چنین روزی که امام عاضد در مصر بمرد در حال بما خبر داد
و حال آنکه مصر بدینجا از دمشق دور تر است . و نیز خبر
قتل عماره و یارانش را که برعلیه صلاح الدین اتفاق نموده بودند
در همان روز که واقع شد بما اخبار فرمود . و آنگاه بجماعت
حاضرین نظری از روی سؤال نموده و آنها نیز باشاره سر و
چشم خود سخنش را تصدیق کرده و علامت قبول بر صورتشان
ظاهر گردید

و عماد الدین از این واقعه بدهشت افتاده با انحال گمان
می نمود که در این امر خدعه در کاراست و اینکه نور الدین نمرده

است و با خود گفت اگر بنا بر عادت خبر مرگ سلطان از دمشق برسد و موقش ثابت گردد هر اینه این پیر کوه نشین را مقامی بزرگ خواهد بود

شیخ داوس چون تردید و دهشت او را ملاحظه نمود گفت از انچه که شنیدی در عجب مباش ای پسر من چه هرگاه بدین نعمت برخوردار شدی و در دخول این مسلك موفق آمدی بیشتر از ان خواهی دید . بدرستی که اقای ما شیخ از بزرگوار با سنگ سخن می گوید و از او جواب میشنود حتی با مرده حرف میزند و ان آن بیجان فورا جوابش را میدهد . و بسوی حضار نگریسته گفت شما را بافزونتر از این اطلاع دهم که حضرت شیخ که خدایش از بلا ها محفوظ بدارد سبب موت ان سلطان را نیز بمن خبر داد و گفت که بمرض خناق مبتلا شده بمرد . پس بعماد الدین توجه نموده گفت و اگر بخواهی ما ترا تا فردا مهلت میدهیم که منشور و خبر رسمی در خصوص ان خبر برسد

عماد الدین از استماع انچه که شنیده و دیده بود بحیرانی سخت اندر شد و نزدیك بود که از صدق دل بکرامات باشد — الدین معتقد گردد لکن ورود مرسوم را منتظر گشته کار ان مرد در نظرش بزرگ امد . و شیخ داوس او را گفت حالا بغرفهٔ خود برو تا وقتی که رایت را استقراری حاصل اید و من باینوقت ترا باینجا خواستم محض انکه بپرسم چیزی از مقدمهٔ مرگ

نور الدين ميدانى يا نه چه ميدانستم كه از دمشق عبور نموده‌اى و نيز بدانى كه دوست تو عبدالرحيم در نصيحتت بسى اخلاص ورزيده است . خداوند نعمت خود را بر تو و او پاينده بدارد چه او نيز در حصول اين نعمت بسى سعى و كوشش نموده زودى بمراتب عاليه ارتقا خواهد جست كه هر كس در كارى اجتهاد نمايد البته از ان بهره مند خواهد گرديد . و اين سخنى است كه اكنون معنى انرا نخواهى فهميد ولى ازودى ادراك خواهى نمود بفرما . و باو اشاره نمود تا برود

پس عماد الدين بغرفهٔ خود باز گشته چون آدمى مدهوش و ديوانه بود و نميدانست كه آنهمه امور غريبهٔ دهشتناكى را كه ديده است برچه مبنى و اساس قرار دهد . و در دل گرفت كه اگر اين خبر غيبى راست و درست آيد بدون ترديد ورود در آن مسلك را خواستار شود . و بسى مايل شد كه دوستش عبدالرحيم آنجا باشد و حقيقت واقعه را از او استفهام نموده حل مشكلات خود را از او در خواست نمايد

وصل ٥٥

عبدالرحيم

عماد الدين آنشب را با نهايت پريشانى و سر گردانى بسر برده خوابهاى هولناك ميديد و صبح را بصداى كوبيدن در بيدار شده ترسان از جاى بر خاست . ناگاه دوست خود عبدالرحيم

بیند که دروغ آمده او را تهنیت می گوید — پس بدیدارش راحت شده قلق و اضطرابش تخفیف یافت و خاطرش آسوده گردید که گویا پدر یا برادرش را دیدار نموده است و از شدت انسی که باو داشت شتابزده او را در بر گرفت و سر رویش را ببوسید و نزدیك شد که از شدت تاثر و خوشحالی اشك از دیده روان سازد

عبد الرحیم نیز با او رسم مصافحه و معانقه بجا آورده و رویش میخندید پس او را گفت از این حال تلهف و تأثر تی او بلاقائم ظاهر میشود که حالت بسی سخت و دشوار بوده است؟

گفت: سختی نداشتم مگر اینکه در بعضی امور مردد بودم که گشایش آنرا جز بر دست تو نمیدیدم . و چنان میبینم که گویا پدر یا برادر من هستی که باید بر تو اتکال و اعتماد نمایم در اینجا اموری مشاهده نمودم که میخواهم در آن با تو گفتگو کنم .

عبد الرحیم از روی اطمینان خاطر اظهار بشاشت و خوشحالی نمود . عماد الدین او را بنشستن اشاره کرده گفت بنشین ..... از کجا میآئی ؟ پس او نیز نشسته گفت اکنون از خدمت شیخ دبوس بدینجا آمدم و شیخ بسی از تو تعریف کرده برای من حکایت کرد که هوش ودلاوری ترا بسیار پسندیده

و گفت که در رفتار خود با تو بسی مهربانی اظهار داشته و ترا
مهلت داده است تا درامر خود اندیشه نمائی
گفت بلی وهمین مطلب است که میخواهم از تو بپرسم
کاري مرا بدهشت و سرگردانی انداخته که تفسیر آن را تو الا
نمیباشم .
گفت : آن چیست
گفت شیخ دوس مرا در ظهر دو روز پیش خود طلبید
خبر داد که سلطان نور الدین صاحب دمشق امروز وفات نمود
و حال آنکه من بچشم خود او را دو روز قبل از این دیده
بودم که با نهایت صحت مزاج سواره از میدان بقلعه مراجعت
مینمود و آثار صحت وعافیت درچهره اش ظاهر بود درصورتیکه
تمام آن روز را با رجال دولتش باسب دوانی اشتغال داشته
عبد الرحیم گفت تمام آنچه گفتی صحیح است بلي ازمیدان
صحیح و سالم مراجعت نموده هنوز بقلعه نرسیده بود که
در گلوي خود احساس دردی کرد وبعد از رسیدگي معلوم شد
که بخناق مبتلاشده است
عماد الدین سر بزیر انداخته آثار دهشت و وحشت درچشمانش
ظاهر آمد و ابتلای سلطان را بمرض خناق با آنکه اورا سالم
و تندرست دیده بود غیر ممکن دیده گفت معلوم میشود که این
مرض بسختی بر او عارض گردیده و چندان مهلتش نداده تا
هلاکش نموده است لکن اگر ماصحت این واقعه را بقین نمائیم

و مردن او را در صبح دیروز محقق دانیم پس چگونه خبر آن پیش از ظهر بدینجا میرسد

عبد الرحیم بخندید وگفت این کار از کرامات آقای ما حضرت شیخ بزرگوار شمار میرود مگر وقتی که در بیت المقدس بودیم من این امر را بتو نگفتم بسیار میشود که حضرت شیخ مارا بامور چندی در حین وقوعش مخبر ومطلع میسازد اگر چه میانهٔ ما و محل واقعه فرسخ های بیشمار و روز های بسیار مسافت باشد و این کوچکترین کراماتی است که اظهار داشته چنانچه بزودی از این بزرگتر هم خواهی دید و آیا گمان داری که این همه سطوت و قوت نفوذی که حاصل آمده بی اساس است چگونه هزار ها از مردم که اغلب آن ها عاقل و دانشمند میباشند او را بدون شایستگی و استحقاق متابعت نموده اند و در خدمتش جان سپاری مینمایند آیا میدانی که اتباع او امروزه زیاد تر از شصت هزار نفر از شجاعان و سرداران و دلیران روزکار ومردان هوشمند درست کار است که هر یك از ایشان با الطوع و الرغبة در خدمت گذاریش جان می سپارند . . . آیا گمان میکنی که این کار از روی اتفاق وبدون استحقاق شده است

عماد الدین گفت : پس تو اکنون مصلحت میدانی که من همچنان بر عزم خود باقی باشم گفت همین است آنچه من میگویم گفت همه پول و سلاح و اسباب مرا از من گرفته اند

گفت: ترس جز این نیست چه اگر از قصد خود باز گشت نمودی آن را تماما بتو خواهند داد و گمان ندارم که از خیال خود باز کردی خلاصه بعد از آنکه خدمت خود شیخ بزرگوار شرفیاب شوي و سخنانش را بشنوی و کراماتش را بسنجی ... مگر اینکه ... و ساکت شده گویا میخواست چیزی بگوید و از گفتن آن پشیمان گردیده عماد الدین او را گفت می بینم که در نصیحتم تردید مینمائی

گفت معاذ الله ای برادر .... تو میدانی که ما با یکدیگر دوست شده و صداقت ورزیدیم بدون اینکه غرضی در میان باشد جز دلبستگی و نزدیکشدن ما بیکدیگر چون جماعت ما مشتمل است بر بهترین شجاعان و صاحبان همت و جوانمردان لاجرم من ترا لائق و شایسته آن دیدم که در آن مسلك داخل کردی و هم یقین دارم که بزودي اینعمل را پسندیده نصیحت گذاریم را سپاس خواهی

گفت . لکن در اظهار امری مردد هستم که بسی مایل بودم تا محض آنکه قلق و اضطرابت را تخفیفی داده باشم آنرا بتو بگویم .... ولی این کار بر من ممنوع شده است . و بدینجهت ساکت ماندم

گفت اگر مرا بر چیزی مطلع سازی که باعث تخفیف قلق و اضطرابم گردد هر آینه فضل و بزرگواری خود را بر من افزون خواهی کرد و کسی بر آن مطلع نخواهد شد ... با تو بر این امر عهد میکنم

پس عبد الرحیم سر پیش برده آهسته گفت : هر وقتی که بدخول در این مسلك راضی شدی ترا بچیز هائی امتحان خواهند نمود که جز مردمان شجاع و دلدار بر مشاهدهٔ آنها صبر و تحمل نخواهند کرد و مطمئن باش که آن امتحانات خطرناك و امور محالی که بنظر تو میرسد خالی از حقیقت است وواقعیت ندارد پس آنچه از تو طلب کنند مترس و انجام ده

عماد الدین گفت : شجاعتم را امتحان مینمایند ؟ تو میدانی که من از چیزی باك ندارم و بسی میل دارم که سایر مشکلات مرا حل نمائی و بر آنچه نمیدانم آگاهم سازی اما آنچه فهمیده ام اینستکه رئیس این طایفه شیخ راشد الدین مردی است دانشمند دارای کرامات بسیار و اتباعش او را کور کورانه اطاعت می نمایند و در راهش از بذل مال و جان دریغ ندارند لکن درجات واقرب آنها را بخوبی نمیدانم بعضی را مانند نوکران و برخی چون لشکریان وگروهی را چون امرا و بزرگان وشیخ دوس را درمیان آنها چون پادشاهی تصور مینمایم

عبد الرحیم گفت : بدان که این جماعت مرکبند از دو طایفه فدائی و ممتیز (نورانی شده) و بالاتر از آنها رؤساء وصاحبان اسرار حقیقی میباشند — در ابتداء کسانیکه وارد می شوند فدائی هستند و چون خدمتی بجای آورده و شایسته ترقی شدند بمرتبه نورانی شده ها خواهند رسید مثلا من تا کنون

در زمرهٔ فدائیها داخلم لکن بزودی داخل در جرگهٔ اورانی شده خواهم شد چه آخرین تجربهٔ در راه ترقی همین کار مهمی بود که انجام دادم اما تو امیدوارم مدتی نگذرد که بواسطهٔ جوانمردی و بلند همتی که داری ترقیات زیاد بنمائی

عمادالدین همانطور سر بزیر انداخته و در امر خود و اقدام بزرگی که در نظر داشت و اموراتی که باعث شتاب او در انجام کار و بعد از گشتن مصر میشد فکر مینمود مخصوصا بیشتر اندیشه اش بعمیدة الملك معطوف میشد که پس از مراجعت قاصد و آوردن پیغام او آنی از خیالش دور نگشته بود

عبدالرحیم که تفکر او را بدید گفت : تو که حتما داخل در این مسلك خواهی شد اما بهتر آنستکه صبر نمائی تا خبر موت سلطان نورالدین از دمشق برسد و کرامت آقای ما بر تو مسلم گردد

عمادالدین از این حرف بخجلت اندر شد چه یك قسمت اندیشه اش بهمین جهت بود و برای اینکه رفیقش مطلع نگردد گفت : من با اینکه این امر را غریب میشمارم لکن بصدق قول آقای او اطمینان دارم

گفت : اینها غریب نیست و بزودی بزرگتر از آنرا خواهی دید و میتوانی اگر عدول از این مسلك را بخواهی با

کمال راحتی خارج شوی چه آقای ماهر داو طلبی را نمی پذیرد و برای صدق این سخن ممکن است هرا هم بیائی تا جمعی از داو طلبانرا بتو نشاندهم عماد الدین با او براه افتاده و از جادهٔ تنگی در شکاف کوه گذشتند در بین راه غوغا و آشوبی شنیدند و صدای عربده ها وفریادهای هولناك با اسنه مختلف بگوش ایشان رسید پس بدیواری که بر ساحت وسیعی احاطه داشت رسیده و بدانمکان داخل شدند

عماد الدین جماعتی را بدید که چهره و طرز تکلمشان دلالت بر توحش آنان مینمود و عبد الرحیم باو گفت : اینها جماعتی هستند که دخول در این مسلك را بواسطه فتاکی و خونریزی که جماعت ما بدان مشهور هستند خواستار شده اند ولی چون غرض اصلی جمعیت ما عالیتر از اینها است هنوز آنها را بحضور حضرت شیخ راه نداده اند و هم تصور نمی کنم که در خواست آنها را اجابت فرماید

در این گفتگو بودند که ناگاه مرد کردی در میان آنجماعت برخاسته و کاسه چوبینی در دست گرفته شرابی در آن بریخت و لاجرعه بسر کشید و بعد بر خود ببالید و همی در مدح خود و ذم دیگران سخن گفت ناگهان یکی از رفقای ترك نژادش از او در غضب شده و او را استهزاء نمود و با پشت دست بکاسه اش زده آنرا بریخت این حرکت بر آن مرد دشوار آمده و آنرا تحمل ننموده خنجرش را کشیده و بر سینه رفیقش فرو برده او را بکشت

و انجاعت بخوانخواهی رفیقشان خنجر ها از غلاف کشیدند ولی عبد الرحیم بر ان ها بانك زده یکی از پاسبانان امر نمود تا قاتل و مقتول را بجائی برده نکاهدارند تا واقعه را بحضرت شیخ اطلاع دهند

فصل ٥٦

راشد الدین

عماد الدین بغرفه خود باز کشت و عبد الرحیم از پی کار خود برفت و روز دیکر بملاقات او امده و خبر داد کـه مرسوم رسمی فوت نور الدین بیامد که بمرض خناق بمرده است

عماد الدین هم بدخول انسلك مصمم گردید چه مجبور بود که خیالش را زود انجام دهد اگر چه با آنچه از کرامات راشد الدین مشاهده نموده بود انجام آن بر او دشوار می آمد لکن بخود دل داده و بر انجام آن مصمم کشت و انجـام آرزویش ممکن نبود مگر بواسطه تقرب بشیخ پیشوا تا بتواند خنجری را در سینه او فرو برد و کارش را بسازد

روز دیکر حـال عماد الدین پریشانتر شد زیرا کـه موعد شرفیـابی حضور شیخ بزرکوار برای دخول در جرگهٔ فدائیهـا رسیده بود و چون اندکی از روز بکذشت رفیقش بیامد و کفت بایستی بحضور شیخ دیوس برویم تا بوسیلـهٔ او بحضور شیخ بزرکوار مشرف شویم آیا آمـاده هستی ؟ کفت بلی و بر او

بسيار دشوار بود كه ترس و پريشاني خود را اظهار نمايد پس هر دو براه افتادند تا بحجرهٔ شيخ رسيدند و بر او وارد شدند و عبدالرحيم غرض خود را از آمدن اظهار داشت و شيخ از عمادالدين پرسيد كه آيا مصمم هستي كه بفرقهٔ ماراضي شدي

گفت : بلي اى آقاى من پس شيخ باو فرمان داد ، لباس خود را كنده و پيراهن سفيدى بپوشد و عمامه از سر بر گرفته مو هاى خود را بر دوش رها نمايد آنگاه با عبدالرحيم از دالاني كه پاسبانان زياد مسلح در اطراف آن ايستاده بودند براه افتادند و باطاقي رسيدند كه در بزرگي در آخر آن بود و پردهٔ بر آن آويخته دو نفر پاسبان قوى هيكل بلند قامت در اطراف آن ايستاده بودند عبدالرحيم بآنها نزديك شده و باشاره از ايشان اذن دخول بخواست چه هر دو لال بودند پس او را اجازه دادند كه داخل شود ولي عبدالجبار را همان جايگاه داشتند و او نيز ايستاده در كار خود مرد بود درين بين عبدالرحيم بيرون آمد و عمادالدين را اندرون حجرهٔ تاريكي برد كه ابتداء ابدا چيزيرا تشخيص نداد و پس از آنكه چشمش بتاريكى آشنا شد باطراف نظر كرده در صدر آمحل كرسى بزرگى ديد كه شيخ بزرگوار بر آن نشسته و در اطرافش جمعى از خواص رجالش جاى داشتند و همگى روى بسته بودند سواي شيخ ودر مقابلش مرد كردى با دست بسته ايستاده وجسد خون آلود مقتول در وسط حجره افتاده بود

عمادالدین ابتدا بدقت هیکل راشدالدین را مشاهده نموده او را دید که خود را ردائی سیاهرنك پیچیده و جز صورت هیچ جای بدنش ظاهر نبود و آثار پیری در چهره وی عیان است و فقط دو چشمش چون دو چراغ برق میزد — دراین بین عمادالدین شنید که شیخ بر مرد قاتل صیحهٔ زده بگفت : آیا جسارت تو بجائی رسیده که در جوار ما بقتل نفس اقدام مینمائی — آنمرد گفت : من او را نکشته ام بلکه بمن تهمت میزنند گفت : دروغ هم میگوئی من الان از خود مقتول میپرسم و اومرا بحقیقت مطلب آگاه مینماید

عمادالدین از استماع این سخن بر خود بلرزید و دید که راشدالدین برپای خاست وچندقدمی بسوي جسد مقتول برداشت و با انگشت باو اشاره نموده گفت : آیا اینمرد ترا کشته است سکوت بر حضار مستولي شده همگی منتظر جواب بودند که شنیدند مقتول بصدای ضعیفی جوابداد : بلی همان او مرا بکشت پس دوباره از او سؤال نمود . باچه ترا بکشت . گفت با خنجرش — پس امر نمود که قاتل را بزندان برده و مقتول را بخاك سپارند

عمادالدین از دیدار این منظر بسیار بترسید زیرا که بچشم خود دیده بود که مرده حرف میزند

پس از اندکی راشدالدین بعبدالرحیم اشاره نمود تا عمادالدین را نزدیك برد و با هم نزدیك رفتند و عمادالدین

بایستاد در حالی که زانواش از هول آنواقعه و هیبت آنوقع میلرزید آنوقت شیخ بسوی او متوجه شده گفت : تو میخواهی در جرگهٔ مردمان ما داخل شوی و آیا میدانی خطراتی را که در قبول این عمل برای تو مقرر است گفت : بلی ای آقای من — شیخ تنحنحی نموده گفت : بچه خیال باین عمل خطرناك اقدام نمودی و از کجا می آئی — گفت : بخیال تشرف بخدمت آقایم حضرت شیخ از بیت‌المقدس آمده ام گفت : من میدانم که تو از بیت‌المقدس آمدهٔ ولی میخواهم بدانم پیش از آن کجا بوده ای

عمادالدین در کار خود متحیر مانده سکوت ورزید اما راشدالدین سکوت او را تحمل ننموده گفت : ظاهرا میترسی مترس ای پسرك زیرا که من از یکموی تو میتوانم بجمله کار هایت پی برم و بعبدالرحیم اشاره نمود تا موئی از گیسوی عمادالدین گرفته باو دهد او نیز چنان نمود و راشدالدین آن خطاب نموده گفت : ایمرد مرا خبر ده که صاحب تو پیش از بیت‌المقدس کجا بوده است و در کجا منزل داشته و چه کاره است

عمادالدین شنید که آنمو با صدای ضعیفی مانند صدای رباط و سیم تار جواب داد : در قاهره نزد یوسف صلاح‌الدین بوده و از رجال مقرب او است

عمادالدین چون این سخن بشنید بلرزش سختی مبتلا گردید و از آن ترسید که مبادا شیخ سؤالاتش را ادامه داده بر اسرارش آگاه گردد — اما دید که راشدالدین مو را از دست افکنده و آه سختی کشیده گفت : صلاح‌الدین یوسف خدایش پاینده بدارد و از او پرسید چه گونه بود حالش او عمادالدین با فرحی بسیار جواب داد در کمال صحت و عافیت — گفت : سپاس خدای را بر سلامتی او آنوقت رو بعمادالدین نموده گفت : آیا حالا مصمم بدخول در جرگهٔ ما هستی و میدانی که چه از تو خواهیم خواست گفت : بلی هر چه مولایم بفرماید مطیع خواهم بود

راشدالدین تبسمی نموده گفت : تو اگر موفق بدخول در جرگهٔ ما گردی خیر دنیا و آخرت را بدست خواهی آورد لیکن این کار سهل و آسانی نیست — پس از ادای این جمله بر خاسته راست بایستاد و باو اشاره نمود تا دنبالش بیاید عمادالدین همراه او برفت لیکن دزدیده از زیر چشم بعبدالرحیم مینگریست که او را باشاره تشجیعش نموده اطمینانش میداد — رفتند تا در قسمتی از ایوان که تاریک بود برسیدند و در آنجا راشدالدین باو گفت : نظر نما . عمادالدین مقابلش نگریسته گودالی دید که قعرش ناپیدا بود و راشدالدین باو گفت اگر در ادعای خود صادقی خود را در این گودال انداز عمادالدین را سخنان رفیقش که گفته بود هر چه در موقع امتحان بر تو ظاهر

داشتند بحقیقت است بخاطر آمده خواست تا قدمی بسوی آن حفرهٔ هولناك بر دارد که ناگاه چیزی را دید که از میان آن گودال ظاهر شده دهنهٔ آنرا بپوشانید و گودالی دیگر آشکار شد عمادالدین خود را در خواب پنداشته بسی متعجب گردید

لکن راشدالدین دست او را گرفته و گفت : اکنون بصدق سخنانت یقین نمودم و اگر راست نمی گفتی حتما مقابل میر سیدی چه انتقال گودال خود دلیل بر صحت عمل و فکر تو میباشد و اکنون بر ما معلوم شد که تو لیاقت آنچه را که خواسته ای داری

آنگاه باز گشته بجای خود رفتند و شیخ بر کرسی خود قرار گرفته و بیکی از نوکرها اشاره نمود تا قدحی آورده باو داد و او نیز از ظرفی که پهلویش بود مایعی در آن بریخت و بعمادالدین داده گفت : این آب زندگی است برای راستگویان و زهری کشنده است برای خیانتکاران پس اگر در ستهٔ خود صادق و در اراده خود پایداری آنرا بیاشام

عمادالدین آنرا از دست او گرفته لاجرعه بسر کشید و شیخ باو اشاره نمود همانجا که ایستاده بود بنشست و پس از اندکی رخوتی در خود احساس نموده از هوش برفت

فصل ٥٧
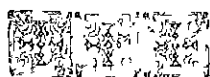
بهشت بنگیان

عماد الدین چشم که گشود خود را در باغی چون بهشت دید مشتمل بر نهرهای جاری خوشگوار و درختان سبز بار دار و مرغان خوش الحان – مخصوصاً نخستین چیزی که باعث بیداری او گردید نسیم لطافی بود که بر رویش میوزید و دست نرمی که بر پیشانیش کشیده شد از دخترك قمر طلعتی که بادبزنی از پر شتر مرغ بر دست داشت و با آن او را باد میزد و با دست دیگرش عرق از جبین او پاك مینمود عماد الدین ابتدا خود را در خواب تصور نموده و برای آنکه از این لذت بی بهره نماند چشمان خود را ببست لکن شنید که آن حور نژاد با صدای لطیفی می گوید برخیز ای حبیب من تا کی میخوابی

عماد الدین برخاسته جامهٔ فاخری که تاکنون کمتر شبیهش را دیده بود در تن و فرشی از بهترین فرشهای آن زمان با صورتهای گوناگون که از طلا بر آن نقش شده بود در زیر خود مشاهده نمود

پس مدتی از دیدار این عجائب بحیرت اندر شده گاهی بخود مینگریست و زمانی بتماشای آنحوریه و باغ بهشت نما که هرگز مانند آنرا ندیده و نشنیده بود مشغول میگردید

در اثنائیکه این خیالات را مینمود آنحوریه پیش آمده و باو نگاه میکرد با دیدگانیکه محبت و عشق در آنها خوانده میشد و دست خود را برای مصافحه بسوی او دراز نمود و گفت . تو مگر خود را در خواب می پنداری مگر فراموش نمودهٔ آن سوزندگانی که از دست حضرت شیخ بنوشیدی و داوند در این بهشت گردیدی

عماد الدین را آنچه گذشته بود بخاطر آمد و فهمید آنچه را که سابقاً مگر بشنیده اکنون برای العین می بیند و در حالیکه با حوریه بنظاره می نمود ناگهان اندیشه اش متوجه سیده گردید و در اینحال از حوریه اعراض نمود و حوریه بکمال خشم روی از او گردانیده و غایب شد عماد الدین هم از جای برخاسته و بزمینی که بگیاه های سبز مزین بود رو نهاد گردید و بنهری رسید که آبش از غایت صفا چون قطعهٔ از بلور میدرخشید و بر اطراف آن درختان میوه دار غرس شده و بر آن سایه افکن بودند و از خلال شاخه های درختان آفتاب بلون گوناگون ملون بود عماد الدین درین تماشا چشمش بحوری سرو قدی افتاد که از میانهٔ درختان ساحل مقابل بسمت او می آید و چون بآب رسید از آن بگذشت بدون آنکه پاهایش تر گردد و باعث تعجب عماد الدین گردید و چون نزدیک او برسید دستهای خود را باز کرد مثل آنکه میخواهد او را در بغل گیرد و عماد الدین هم با میل و هوای خود در جنگ شده و همی برسیده و در ستیش فکری نموده و میخواست از او دوری جوید ولی در این اثنا ملتفت شد که حوریه بسیار رسیده

شبیه است و کم کم تصور نمود که او بحور رسیده است که بمعجزه راشدالدین برای مصاحبت او بدین بهشت آمده است لکن بمحض تلاقی با او فهمید که اشتباه نموده ولی میلی باور خود حس نمود که مانع اعراض گردید و از او پرسید تو کیستی و من در کجا هستم

آن ابرفتان جوابش داد : تو اکنون در بهشت حضرت شیخ جبل امام بزرگوار میباشی و هرکس بجان و دل در راه او خدمت نماید اینش سزا خواهد بود و دست او را گرفته براه افتاد و از نهر آب مانند دفعه سابق بگذشتند و عماد الدین چنین تصور مینمود که بر زمین سختی راه میرود جز اینکه میان قدمهایش آب فاصله است پس از عبور عماد الدین از حوریه پرسید که آیا من در اینجا متوقف خواهم بود گفت : اه چه تو تازه بدین ملك داخل شده ای و اکنون برای مشاهدهٔ آنچه بعد ها اگر پایدار دراین مسلك باقی خواهی یافت بدینجای آمدهٔ ای

عماد الدین فهمید که بزودی از آنجا بیرون بایستی برود پس با آن دخترك در آن گلزار قدم زنان بتماشای انهار و ازهار پرداخته و بشنیدن آواز قمری و هزار مشغول گردید — دراین اثنا صدای غرش شیری بگوشش رسید و از هیبت آن بر خود بلرزید و گفت : این صدای شیر نیست حوریه گفت : چرا مگر از آن میترسی مطمئن باش که در اینجا وحوش و درندگان قدرت آزار کسی را ندارند و دست او را گرفته بطرف شیر برد و

خود بسوی او پیش رفته دست بر سر آن حیوان مالیده و با موهایش
چون گربه به بازی مشغول شد آن حیوان ابدا حرکت ننمود واین باعث
تعجب جدیدی برای عمادالدین گردید چه ابداً گمان نمی نمود چنین حیوان سبعی
دست آموز کرده و همچنان براه افتادند تا بغرفاتی رسیدند که حوریه آنها را
مسکن اشخاص معتقد و فداکار در راه حضرت شیخ بنامید و پس
از مدتی که راه پیمودند بدیوار ضخیم بلندی رسیدند و دخترك
نزد آن ایستاده عمادالدین را بتماشای آن واداشت و او نیز از
سوراخی که در آن بود بیابان بی پایانی که از آب و گیاه خالی
و زمینش چون آهن گداخته از شدت حرارت آفتاب بخار می
آمد و خروارها استخوان آدمی در آن ریخته بود بدید و ازمشاهدهٔ
آن منظره هولناك لرزید، گفت: گمان میکنم اینجا همان
جهنم موعود است!

حوریه گفت: بلی – عمادالدین بیش از آن تاب توقف
در خود ندیده و روی بگردانید و بسمت دیگر شد دخترك هم با
مهربانی زبان متابعتش مینمود و در بین راه صدای غریبی چون
صدای محبوبه اش سیده بگوش عمادالدین رسید و گمان نمود که سیده
در آن نزدیکی است که او را آواز میدهد و این صدا مدتی باعث
اشتغال خاطرش گردید چه بواسطه آشنائی با حوریه یکباره از
فکر محبوبهٔ غافل گردیده بود و از استماع آن آواز چنان
تصور نمود که ضمیرش او را سرزنش نموده و محبوبه را بیاد او می آورد

تا بر دوستی او ثابت و پایدار بوده و دیگری را بجای او نگزیند و
در آنحال خود را فوق العاده کسل و گرفته دید و چقدر میل
داشت که تنها باشد و مدتی با خیال محبوبه براز و نیاز مشغول گردد

ولی ناگهان پسرک آفتاب جبینی بنزدیک ایشان آمده و
بصرف طعام دعوتشان نمود عماد الدین مجبوراً بهمراهی حوریه براه
افتاده بقصری رسیدند و در آنجا دو پسر نیکو منظر پیش آمدند
و آنها را خوش آمد گفته و بسفره خانه رهنمائی کردند عماد الدین
را از مشاهده سفره خانه هوش از سر بیرون شد چه چهار طرف
آن آینه های بزرگ و بلند قد بدید که هر کس در آنجا جلوه
صد نفر مینمود و این عمل در آن زمان ابدا مرسوم نبود و را
شدالدین آنرا اختراع نموده و وسیلهٔ برای جلب قلوب گردانیده بود

بر سر خوان عماد الدین و حوریه پهلوی یکدیگر بنشستند و
خادمان سیمین تن طبقهای اطعمه و میوه پیش او آوردند و حوریه
لقمهٔ گرفته بدست او میداد یا در دهانش مینهاد عماد الدین
کم کم فوق العاده بحوریه مانوس شده و دو باره سیده را فراموش
نمود خصوصا پس از نوشیدن قدحهای می گلرنگ که خود را در
بهشت حقیقی و جاوید دانسته و با آن حور مه جبین بمعاشقه پرداخت

دخترک چون علاقه مفرط او را بخود بدید شروع بناز
نموده و از او اعراض کرد عماد الدین هم از این حرکت بیشتر

ازپیشتر با او مایل گردیده وهر لحظه خود را باو نزدیکتر می نمود

دختر کم کم از حالت او منزجر شده و بدو گفت او

در اینجا بر سبیل تجربه آمده و حق نزدیکی و وصل مرا نداری

مگر وقتیکه در راه حضرت پیشوای بزرگوار ازبذل جان مضایقه

ننموده رضای او را جلب نمائی و آنوقت من و تمام آنچه در

اینجا مشاهده نموده ای حتی وحوش و سباع مطیع تو خواهیم

گردید و چیزهای به بینی که هزار یك آنرا هنوز شایسته دیدن

نیستی ولی برای یادآوری از این مجلس من از عطر مخصوص خودم

کمی او را معطر مینمایم و امید وارم نزدی بسعادت ابدی

نائل گردی و مرا مطیع خود بنمائی

پس از صرف غذا عماد الدین میل مفرطی بخواب پیدا نموده ودر غرفه

از آن قصر بخوابید

فصل ۵۸ :

صلاح الدین زنده باد

عماد الدین چون بیدار گشود خود را در غرفه دید که مانند

سابق پیراهنی سفید در بر نموده و مویش باز و گشاده است و در

آن لحظه بخیالش رسید که آنچه دیده است در خواب بوده لـکن

رایحه عطر مخصوص حوریه باعث شد که آنچه دیده است حقیقت

پندارد در آن اثنا عبد الرحیم را بدید که او را از این سعادت

تبریك میگوید و ضمنا ببوسیدن زانوی شیخ بزرگوار اشارت مینماید
عماد الدین که حقیقتا بکرامات شیخ معتقد شده بود برخاسته
زانویش ببوسید و شیخ صورتش را بوسیده و دخولش را در زمرهٔ
فدائیان ابلاغ نمود انگاه او را مرخص نمود تا بغرفه خود رود و
در وقت رفتن شیخ برپای خاسته و چشمانش را در دیدگان او
با کمال دقت دوخت و عماد الدین کاملا خود را مغلوب یافت و
پس از چند دقیقه شیخ او را صیحه زد که دهانت را بگشا او نیز
چنین کرد و شیخ آب دهان خود را در آن انداخت و گفت :
مرا جانشین شو و فدائی باش و بعد او امر نمود که خارج شود

عماد الدین و عبد الرحیم از انجا بخدمت شیخ داوس رفتند و
و تکالیفشان را باو تبیین نمودند و او بعماد الدین تبریك گفته و
انچه را او گرفته بود پس داده بود و از آن وقت عماد الدین یکی
از افراد مجاهدین محسوب گردید

عماد الدین پس از ورود به غرفه خود تا ساعتی مبهوت بود و
پس از آنکه بخود آمد بیاد صلاح الدین و سیده الملك افتاده و بسی
میل داشت که عبد الرحیم را دیدار نموده و از او چگونگی مطلب
راشد الدین را که گفته بود — خداوندگاری صلاح الدین را پاینده
دارد استفسار نماید و علت این همه مرحمت را نسبت بخود ملتفت گردد

عماد الدین در آنشب بی اندازه مشوش و متفکر بود چه عبد
الرحیم برای ارتقاء بدرجه نورانی شده ها انشب ها را نزد وی
نیامد و او هم هر لحظه بفکری مشغول بود و ابدا دیده بر هم

نهاده و تا آفتاب طلوع ننموده چون ساعتی از روز بگذشت
عبد الرحیم شادان نزد او آمد و عماد الدین او را تبریك گفته
و او را فوق خود نامید لکن عبد الرحیم با او همپیاله مانند سابق
رفتار نموده و نویدش داد که بزودی او هم چنین رتبه خواهد
رسید ولی عماد الدین بیشتر میخواست عقیده راشد الدین را در
باب صلاح الدین بداند تا تکلیف خود را معلوم نماید و همین جهة
گفت: برای من دوستی تو از هر چیز مهمتر است و اکنون چه
شود که بیان دیروز حضرت شیخ را درباره صلاح الدین توضیح
فرمائی چه آن بنظر من زیاد غریب میاید و حال آنکه میدانم
مکرر جمعی را برای کشتن صلاح الدین مامور نموده و حال بقای
عمر او را از خدا میطلبد؟

عبد الرحیم گفت: بدان ایدوست مهربان که عبارت شیخ
بزرگوار تا دیشب بر من پوشیده بود و چون دیشب در زمرهٔ
نورانی ها داخل شدم آن را نیز در جزء سایر مطالب دانستم و
چون از جمله اسرار نیست برای تو هم نقل مینمایم و تصور می
کنم مقصود تو از این مطلب که شیخ فرمان قتل او را صادر نموده
اشاره بواقعه ایست که قبل از حرکت تو برای صلاح الدین اتفاق
افتاد که صبح از بستر برخاسته خنجر برهنه بر بالای سر وی
مکتوب تهدید آمیزی در پهلوی آن بدید — گفت: بلی — گفت:
این خود دلیل روشنی است بر آنکه شیخ بزرگوار طول عمر
صلاح الدین را مایل بود زیرا ممکن بود بآن فدائی فرمان

دهد تا خنجر را در سینه او فرو برد وابدا حادثه ای هم پیش نمی آمد لکن چون زندگانی او را میخواست فقط بتهدیدش اکتفا نمود .

عماد الدین گفت با آنکه حضرت شیخ بقتل سلاطین مشهور است و همه آنها از او بیم دارند چگونه سلامتی آنها را طالب است گفت : نه او فقط مایل بزندگانی صلاح الدین ست زیرا که بوحی و الهام دانسته است که در همان سالي که صلاح الدین را مرگ در رسد او نیز خواهد مرد و یقین او از این مطلب مشکوک نمیشوی بعد از آنچه از او دیدی و همین است علت این دعا

عماد الدین در اندیشه زیاد فرو رفته و همی بر کار خود فکر مینمود و چون ابدا شکی در حرف رفیقش نداشت بزودی از خیالی که برای انجام آن بدانجا آمده بود منصرف گردیده و مصلحت صلاح الدین را در طول عمر او بدید و در آنوقت بی اندازه مایل شد که از آن محل خارج شده بخدمت صلاح الدین برود و او را مژده دهد و هم از محبوبه اش دیدار نموده و خود را از اندوه برهاند پس در حال امتنان بدوست خود عبد الرحیم توجه نموده گفت : صداقت و دوستی تو مرا بر آن میدارد که آنچه در دل دارم از تو پوشیده ندارم پس بدان من بسیار شایقم که بزودي مسافرتی بمصر نمایم چه او

علاقه ودلبستکی مرا در آن جا بخوبی میدانی و چه شود که در اینکار مساعدتم نمائی

گفت : اما بیرون رفتن تو از این قلعه ممکن نشود مگر آنکه بقتل یکی از اکابر مامور شوي و برای این مطلب اندکي وقت لازم است که من بکار های لازم تری که در این رتبه بعهده گرفته ام بپردازم و پس از دو روز مسرت باز گشته و ماموریت را بتو اطلاع خواهم داد

عماد الدین گفت : ترا شکر گذار هستم ای برادر خدایت برکت دهد و عبد الرحیم از جای بر خاسته برفت

فصل ٥٩ —

پریشاني و شبهه ناکی

عماد الدین پس از رفتن عبد الرحیم باز بشگفتی و تعجب اندر شد و همی در رفتار آن پیر کوه نشین فکر نموده و بر تعجبش مي افزود گاهي اعتقادش در باره پیر سستی گرفته و اعمال او را یکنوع حیله مي پنداشت ولی هرچه بیشتر فکر میکرد برای معجزه های او علت معقولی نمی یافت و نمی فهمید که چگونه بر مغیبات اطلاع حاصل نموده و با مرده صحبت نموده و از سوی جواب مي شنود و هم چنین بهشت و حوریان و دیگر چیز هائی که دیده بود همه را بخاطر میآورد آنوقت

بکرامات شیخ ناچار اعتقاد مینمود

کثرت خیال او را بر آنداشت که در اطراف قلعه گردش نماید چه بر این کار مانعی ندید پس از جای بر خاسته شروع بگردش نموده تمام اراضی و اماکن که بدان قلعه احاطه داشت خشك و خالی از گیاه بود جز در بعضی دره ها و صحرا های دور که برزگرها بزحمت زیاد حبوبات یا اشجاری کاشته و یا علف خود روئی منظر میرسید در اینحال بخیال افتاد که از باغ روز قبل تجسس نماید و بر بالای بلندی رفته هرچه نگاه کرد اثری از آن نیافت و در اثنای تماشا نظرش بدامنهٔ کوه درمحلی که در ابتدای ورودش با برزگر ملاقات نموده بقافله افتاد که بواسطهٔ بعد مسافت آنان را نشناخت و چون نزدیك شدند آنان را روی بسته دید که سه نفر سواره و چند نفر پیاده بوده اند پس اهمیتی به آنها نداده از آنجا پائین آمد و از برای خروج از آن قلعه فکر می نمود و در این وقت خود را گرسنه دید و بمجمع فدائیان رفته طعام بخورد

عماد الدین آن روز و روز دیگر را نیز بسر برده از عبدالرحیم اثری ندید آنگاه بخیالش رسید که بدیدار شیخ دبوس رود و چون برفت بدانست که همه در خدمت پیر بزرگوارند و در کار جمعی که تازه بدانجا وارد شده اند مشورت مینمایند پس قافله دیروزی را بیاد آورد ولی نتوانست اطلاعی در بارهٔ

آنها کسب نماید

چه کسی بر اینگونه اخبار مطلع نمیشد مگر طایفه اورانی شده ها که آنها هم در خدمت پیر بزرگوار بودند دو روز دیگر بگذشت و باز عبد الرحیم را ندید پس سینه اش تنگی گرفته و ملول شد و دوباره در مقام تفحص برآمد و پس از ساعتی او را بدید که بغرفه اش داخل شد و استقبالش نموده و او را در بر گرفت و عبد الرحیم از دیر کردن خود معذرت خواست و بگفت مرا کاری پیش آمد که هر گز بفکر آنهم نبودم و همین بود باعث تاخیر — عماد الدین گفت بدیدار تو همه اضطراب من فراموش شد و بسی خجلم از زحمتی که بتو میدهم و امید وارم تو دی از قلعه بیرون رفته ترا آسوده نمایم آیا در این باب کاری نموده ای

گفت : اسف این کار انجام گرفته زیرا تو مایل بودی از این جا بیرون روی اگر چه بقتل یکی از امراء باشد اکنون فرمانی قتل یکی از امراء بتو صادر شده اما او در همین محل است

عماد الدین از این حرف متعجب شده و او را شوخی پنداشت و گفت : آیا بخدا هنوز کاری نکرده ای ؟

عبد الرحیم گفت : که فرمان شیخ بنام تو صادر شده که امیری را در همین قلعه بقتل برسانی

عماد الدین با کمال خشم گفت : ای برادر من به آدم کشی چندان مایل نیستم برای بپرداختن از این قلعه این عمل را قبول نمودم

گفت : این مطلب را میدانم ولی چه باید کرد که شیخ چنین خواسته است چه بر او زیاد اطمینان دارد و این کار خود کاری بزرك است که باعث ترقی تو خواهد گردید — عماد الدین سر بزیر انداخته و پس از لحظهٔ گفت : آیا همین سخن ترا بجای ابلاغ و فرمان بپندارم

گفت : هرگز او بخود ترا احضار نموده و فرمانش خواهد داد و من برای رفع پریشانی پنهانی این مطلب را بتو گفتم و نزودی عاقبت این امر را ادراک و محمود خواهی شمرد و نیستی بود که گفتی چیزی را پنهان میدارد

عماد الدین چون اندیشید او را دید گفت : مقصود ترا فهمیدم و ترا بخدا اضطرابم را تخفیف ده و بگوی بزرگی که قتل او را بمن محول داشته اند کیست چه من امرای این قلعه را نمیشناسم

عبد الرحیم درجواب او گفت : این بزرك دو روز است که بدینجا وارد شده و بدان که من امر بزرك دهشتناکی را بتو گفته و میروم و آهنك صدای خود را در این سخن پست نمود

عماد الدین گفت : تعجب می کنم از امر دشمنی که خود را بپای خود بمرگ نزدیك نموده و حال آنکه میداند بر قتلش توانا ست

گفت : این شخص دشمن نیست بلکه از بهترین دوستان و رفیق طفولیت حضرت شیخ بوده و یقین نمیدانی که آقای ماپیش از آنکه بریاست برسد در مکانی که به « عقر السدن » موسوم بوده اقامت داشته و شیخ اسمعیلیه را در الموت خدمت نموده و نزد او تحصیل مینموده و پس از آن بشام آمده بوعظ و تعلیم مردم پرداخته و بتدریج مشهور شده و مردم از هر طرف بدو روی آورده اند واومانند ملکی بروی سنگ نشسته و با کلمات دلفریب خود مردمرا فریفته و به سحور مساخته و روز بروز بر عدهٔ پیروانش افزوده میشد

و در آنوقت رئیس اسمعیلیه ابو محمد نام داشت و از شهرت او بر خود بترسید و کسی را ماموور قتل او نمود و او مدتها در غاری نزدیك حلب بزیست تا آنکه ابو محمد بمرد او جانشینش گردید و بدین قلعه انتقال فرموده و مهمان امروزی از بهترین یاران اوست که در اختفاء او همراهی ها نموده و با او مرافقت و موافقت مینموده و بعد از او دوری گزیده و سفرهای دور و درازنموده است اکنونهم برای انجام کار مهمی بخدمت آقای ما آمده و هم او را با کمال خوبی پذیرائی نموده

و چندین بارها یکدیگر خلوت نموده اند و معلوم نیست که این
آنها چه گذشته و همه او را از عزیزترین دوستان او میدانند
و با اینحال حضرت شیخ مرا خواسته و درباب دلیری تو صحبت
نموده و گفت . اگر امر مهمی بتو رجوع نماید قدرت انجام آنرا
داری یا نه و من که برای همین کار اسیر میشوندم باکمال میل
اورا اطمینان دادم ولی گمان نمیکردم که ترا کاری در همین قلعه
رجوع نماید پس او را دیدم باهتمام تمام پنهانی بفرمود که
میخواهد از دوست قدیم خود بدست تو خلاص شود و این
کار شدت اطمینان او را نسبت بتو ظاهر میدارد و حال آنکه
تازه بجمعیتی ما داخل شده ای

عماد الدین سخنان او را بخوبی شنید و درباب شیخ
اندیشه نمود که چگونه در صدد قتل دوست خود برآمده که مبادا
سنگ راه وی واقع گردد و از این راه اعتقادش درباره او
سست گردید ولی فوری برخود اندیشناک شد چه ممکن
بود در حق او نیز بدگمان شوند و بقتلش رسانند
و همین جهت کمال سعی در اختفاء این مطلب نموده گفت
در حقیقت از این اطمینان حضرت شیخ بسی مفتخرم لکن
آیا مطمئنی که این شخص دوست او است گفت . در این امر
یقین دارم و چیز دیگری میدانم که عجالتا نمیتوانم بتو بگویم
و شاید بخاطرت برسد که آقای ما برای چه بقتل دوست خود

امر مینماید ولی زودی این مطالب را خواهی فهمید

عماد الدین گفت : شاید برای حفظ امارت خود بدین کار اقدام نمود در این صورت معذور است لکن با این وصف از اکنون بر حیات خود وتوهم اند یشناکم . این مطلب را از صافی الضمیر خود بدانید که چه در خطر می افتاد

عبد الرحیم تبسمی نموده گفت : ترا از این خیال ملامت نمی کنم چه خودم هم همین خیال را نمودم لکن پس از دخول در طایفه نورانی شده ها بسی چیز ها فهمیدم که حق را بجانب آقا م دانستم و اما اکنون تو هم در انجام این مهم تردید منما و بدان که من ترا دوستی مشفقم و پس از ادای این جمله بر خاست و برفت

فصل ٦٠

شیخ سلیمان

عماد الدین بعد از رفتن عبدالرحیم بفکر فرو رفته و در اثناء اندیشه اش خادمی لال وکر بیامد و با اشاره او را بخدمت شیخ دعوت نمود و چون بحضور شیخ شتافت او را در غرفه کوچکی تنها بیافت که عمامه کوچکی بر سر نهاده و در آن غرفه قدم میزند

عماد الدین او را دیده از مهیبت اندر شده بحال احترام ایستاد وراشد الدین خادم را مرخص نموده و در را بر روی او بست

و عماد الدین را بنزد خود خوانده و بررویش مهربانی بخندید وگفت : در چشمان من نظر نما عماد الدین چشمان شیخ را براق و شرر انداز بدید پس شیخ از او برسید که در آنها چه می بینی گفت چیزی نمی بینم جز روشنائی و ذکاوت - در حالتی که از این سؤال متعجب بود

راشد الدین گفت : ولي من بسی چیز ها در چشمان تو می بینم و مکنونات ضمیرت را در آنها میخوانم —

عماد الدین گفت : همانا پیش از این براین مطلب یقین نموده بودم

گفت : من هم باخلاص تو پی برده و میل دارم زود ترا پاداش دهم و این کار نمي شود مگر آنکه مهمی را انجام دهي و چون میل داشتم ترقی تو زودی صورت گیرد آنرا در همین قلعه قرار دادم و آن اینست که در خانه جدا گانه که در این قلعه هست مرد بزرگی منزل دارد که لازم است بدون آشوب و غوغا بدست تو بقتل برسد

عماد الدین سر باطاعت خم نمودو گفت : بنده را در اطاعت امر مولا چون و چرائی نباشد پس راشد الدین دستهای اورا بدست گرفته و گفت : میخواهم ای عبدالجبار شیخ سلیمان ملعون بقتل رسانی پس در انجام اراده من ساعي باشي

عماد الدین را از شنیدن این صدا بدن بلرزید و گویا شرارهٔ گهر بائي پیش چشمش بدرخشید پس بی اختیار دیده برهم نهاد

راشدالدين گفت : احسن پس از حالا تو خادم سليمان هستي و لازم است لباس خدمتكاران در برامائي و او را بدون اطلاع غير بقتل رساني و دوست دارم كه اين عمل در خارج قلعه واقع شود وتو در آنوقت بطبقه اوراني شده كاك داخل خواهي شد وآنوقت سر بگوش او نهاده گفت با اين مرد زني بديع الجمال همراه است و بتو تعلق خواهد داشت و ممكن است در اين باب بعبدالرحيم فرزند ما اعتماد نمائي و از او مطالبرا سئوال نمائي و اكنون بنزد شيخ دبوس برو تا اسباب كار ترا فراهم نمايد

عماد الدين از نزد شيخ بيرون آمده و همي در كار شيخ سليمان و قتل او فكر مي نمود و ابدا امر آن زن جميله را اهميتي نمي داد چه سيدة الملك اورا از جمله زنان كافي بود

عماد الدين يكسره بمنزل شيخ دوس رفت و لباس خدمتكاران از او گرفته قيافه خود را اصلاح نموده تغيير كلي در او پيداشد وآنگاه كاغذي بار داده گفت اين نوشته مرا بگير وبجائي كه گفته اند برو و در خدمت صاحب آن خادم باشي

عماد الدين از آنجا هم خارج شده نوشته شيخ را بدست گرفته بمحل مقصود روانه شد و همي بر قتل او مردد بود و از ورود خود بدانجا پشيمان و در اين بين صحبت دو ستش عبدالرحيم را بنظر آورد كه گفت در وقوع اين قتل خود را آسوده خواهي يافت بياد آورده اندكي خاطرش تسلي يافت و چيزي نگذشت كه بمنزل رسيده و آنرا مقفل يافت پس در

آن اطراف گردش کرده از شیخ سلیمان اثری نیافت و عاقبت
خسته شده بر قطعه سنگی بنشست و بخیالات اندوه شد و ضمنا
آن خنجری که در زیر لباس پنهان نموده بود جستجو نمود و
آنرا نیافت ولی‌هم چنان در قتل آن شخص مردد بود

و در آنحال مردیرا از دور بدید که بسوی او رهسپار
است و عمامهٔ سبز بزرگی بر سر دارد و موی سرش از زیر آن
بدوشها فرو ریخته و جبه فراخی در بر و تسبیح درازی در
گردن و تسبیح دیگری بر دست دارد و همی دانه های آن را
شمرده لب بر هم میزد و یقین نمود که او شیخ سلیمان است
وهمینطور پیش همی‌آمد تا نزدیك برسید پس عماد الدین برخاسته
پیش رفته دستشرا ببوسید و نوشته شیخ دبوس را باو داد و
نوشته را باز کرده بخواند و پس از قرائت آن بروی او نگریسته
و گفت : برادر ما شیخ دبوس نوشته است که حضرت شیخ بزرگوار
ترا برای خدمت ما معین نموده است

گفت : ای آقای من مرا بدین نعمت مفتخر داشته است
گفت : لیکن من محتاج خدمتکار نیستم چند روزی دارم که خلوت
گزیده بمانم و دعا پردازم

عمادالدین در اثناء سخن آواز و بشره و او را بنظر
آشنا دید ولی هر چه فکر کرد بیادش نیامد پس پاسخش داد :
که آقای ما مرا مأمور نموده است که درب خانه آقایم توقف
نموده بانجام حوائجش پردازم — گفت : بسیار خوب است

چیست — گفت : عبد الجبار گفت : بسیار خوب نامی است و
بهر جهت من شبرا با تو کاری ندارم وچون غروب شود بمنزل
خود رو و درب منزلشرا گشوده داخل شد و در را از پشت
ببست اما عماد الدین بر سنگی کنار در نشسته و در کار آن
مرد فکر مشغول شد و هر چه اندیشه نمود بنظرش نیامد که
او را در کجا دیده است و پس از مدتی تصور نمود که اشتباه
کرده و خیالش را از سر بدر نمود

در وقت غروب افتاب عماد الدین برای اوردن شام بمطبخ
شتافته و خوان طعامی را که برای شیخ مهیا نموده بودند بر سر
نهاده بمنزل اورساند و دربکوبید وشیخ خیلی معطل کرد تا در
رابگشود و طعام را از او گرفته و گفت دیگر مرا با تو کاری نیست
ودیناری باو داده مرخصش نمود

عماد الدین پول را گرفته و رفت درراه بران مرد و مخصوصا
دقتی که برای حفظ خود مینماید فکر نمود در بین راه عبدالرحیم
را دیده چگونگی را باو حکایت نمود و او گفت : اگر ترا بخود
راه اداد اهمیتی ندارد ولی ایا تصور نمی کنی که او را پیش از
این هم دیده باشی

گفت : ابتدا چنین تصور نمودم لکن هر چه فکر کردم
چیزي بخاطرم نیامد
گفت : این شخصرا تو میشناسی و من همینقدر میدانم کهاینشخص دارای
طبع زیادی است که باعثقتل او گردیده وحضرت شیخ را

مجبورشده است که بقتل او بابن عجله مبادرت ورزد و ضمنا باو گفت بهتر است که در همان نزدیکی شب را بسر بری

فصل ٦١

در راه

در اینوقت هردو رفیق با یکدیگر براه افتاده بغرفه عبدالرحیم که بدانجا نزدیک بود برفتند و چراغ ضعیفی بیافروختند

آنگاه هردو پهلوی هم نشسته و عماد الدین آهی کشیده گفت برادر گویا خود را در قفسی محبوس می بینم که راه نجات بر من مسدود است و تاکنون هرچه کرده ام باس تو بوده واسی میلی دارم که زودی بمصر روم چه تو میدانی که جمعی در آنجا بانتظار من هستند و ساکت شد

عبدالرحیم گفت : برادر اندکی تحمل داشته باش ما با یک دیگر از اینجا بیرون میرویم

گفت : اکنون خاطرم اسوده شد اما تو حالیه که در زمرهٔ خواص این جمعیت داخل شده ای برای چه می خواهی آنانرا ترک نمائی

گفت : ساکت باش در این باب بعد ها با یکدیگر صحبت خواهیم نمود و تو اکنون بهتر است که کار خود را انجام دهی و بیدار و هشیار باشی تا من وسیله بیرون رفتن را فراهم نمایم

عماد الدین گفت : من رفته خنجر را بر سینه اش

غلاف خواهم نمود لکن شیخ راشدالدین مرا اطلاع داد که زنی جمیله همراه اینمرداست که پس از قتل او از ان من خواهد شد پس آیا او در همین منزل است و نیز شنیدم که میگفت بهتر اینستکه اورا در خارج قلعه بقتل رسانی مگر شیخ از قلعه بیرون هم میرود

گفت : اما آن زن در خارج قلعه منزل دارد و شیخ مختار است که هر وقت بخواهد بدیدن او برود و بهمین سبب هر شب بدانجا میرود پس بهتر اینستکه تو بیرون رفتن او را از اینجا غنیمت داسته همراهش بروی و او را بقتل رسانی و زن و تمام اثاثیه اش را تصرف نمائی

عمادالدین گفت : چطور مصلحت میدانی که پس از انجام عمل از همانجا راه خود گرفته بمصر روم گفت : رای خوبی است و منهم بدنبال تو خواهم آمد بشرط آنکه پس از انجام عمل در آخر آن بیابان مشعلی دو سر بر افروزی که من بدیدن آن بیرون آمده بتو ملحق شوم

عمادالدین از این مطلب خوشحال گردیده براه افتاد لکن وقت حرکت عبدالرحیم او را سفارش نمود که مبادا قبل از قتل این مرد بخیال فرار افتی بلکه واجب است حتما او را بقتل رسانی

گفت : بسیار خوب ولی آیا بدون اجازه خروج از قلعه برای من امکان دارد — گفت : نه بایستی اجازه مخصوص

داشته باشي وبا اندوازه ان نگوئی «حسن بن صباح دو الموت»
گفت: آفرين بر او كه مرا آسوده نمودی — سپس برخاست
و بجانب منزل شيخ سليمان رهسپار گرديد و چون بمنزل او
نزديك شد ديد شيخ چراغی دردست گرفته واز آنجا بيرون آمده
است پس مانند آنكه او را تا كنون ملاقات كرده باشد پيش
آمده و گفت، چگونه با داشتن مثل من خادمی چراغ را
بدست خود گرفته ايد و اگر اينمطلبرا حضرت شيخ بداند بمن
چه خواهد نمود و پس از اداى اين مطلب چراغرا از او
گرفته براه افتاد تا بدر قلعه رسيد و دربان در را بروی او
گشوده و شيخ خواست چراغرا از او بگيرد لكن او ابا نمود
شيخ نيز مجبورا قبول كرده براه افتادند تا از قلعه خارج
شده و رفتند تا بانتهای سرازيری كوه رسيدند و شيخ ايستاده
گفت: بارك الله حالا چراغ را بده چه منزل نزديك است

گفت: من تا منزل در خدمت شما خواهم آمد — گفت
احتياج بزحمت تو نيست منزل نزديك است و با دست روشنائي
ضعيفي را از دور نشانداد و عماد الدين باز هم ابا نموده گفت بمن
امر شده است كه در خدمت شما باشم

شيخ بتندی گفت پسر جد مكن و چراغ را بده و راه
خود ترا پيش گير — عماد الدين گفت: نخواهم داد و خنجر
را از غلاف كشيده در سينه او فرو نمود و شيخ دست خود
را بروی زخم گذاشته گفت: مرا كشتی ای خائن. مگر من

تو چه کرده بودم عماد الدین خواست تا ضربت دیگری بر او زند لیکن او دستش را گرفته باصدائی برید گفت دیگر بس است من خواهم مرد ... اما ضربت دوم را در سینه آن زن خیانتکار فرو ببر ... من ترا می بخشم بشرط آنکه آنجا زنی است ... در منزلی که روشن است ... که از من مستحق تر است ... ترا بخدا برو و او را بکش ... و آنچه در جیب دارم تو بگیر که پاداش عمل تو مهیا شد ... این بگفت و بر زمین افتاد

عماد الدین جیب او را کاوش نموده بعضی اوراق و پول و جواهری در آن بیافت و بیرون آورد و او را بحال خود گذاشته براه فتاد هنوز چند قدمی از آن محل دور نشده بود که در خیال مقتول و وضع آتیه خویش بفکر فرو رفت

فصل ٦٢

منزل

عماد الدین برای آنکه راه مصر را سراغ بگیرد و ضمنا آگاهی بر احوال زنی که شیخ سلیمان با او آنقدر کینه داشته که در وقت مرگ هم فراموشش ننموده پیدا نماید بسمت روشنائی رفته و چون بآنمنزل برسید قدمهای خود را سبك نموده خواست بداند که در آنجا چه می گویند و شنید که مردی بدیگری میگوید امشب چراغ شیخ را ندیدی — گفت :

چرا از دور چراغی بدیدم که خاموش شد نمیدانم بر سر او چه آمده — گفت : بر او مترس که جان سختی دارد اگر چه بد بخت است

گفت : ولی اینزنی کـه هر روز آزار او را روا میدارد از او بد بخت تر است و من بسیار شده است که خواسته ام اورا از دست این ستمکار برهانم ولی نظر بوعدهٔ که شیخ بداده و نیکبختی ابدي ما را در بر دارد از این مطلب صرف نظر نموده ام چه در آنوقت از امراء بزرك خواهیم شد

گفت : من مطمئنم کـه بزودی بمقصود خواهیم رسید زیرا که شیخ یا راشد الدین که اکنون رئیس اسمعیلیه است قبل از ریاست دوست بوده و چون او بریاست رسیده بر او حسد برده و خواسته است تا مقام برتري براى خود تهیه نماید وبهمین جهت طمع بخلافت نموده و بمصر رفته خودرا ابو الحسن و از نژاد شریف فطمي ها نامیده و مردم هم این دعوی را باور نمودند و پس از مرك عاضد هم جمعي با او بیعت کردند لکن بزودی امرش واقع شده صلاح الدین رجالش را بقتل برسانیده و خودش هم فرارا بشام آمده و بقیه را خود مطلعي و همچنین بعضی ازفدائي ها را وادار نموده کـه این زن را از خانه اش ربوده بنزد او آوردند در حالتی که آن زن فوق العاده از او بیزار است و او را مکروه میدارد و هرچه او اصرار و الحاح نموده بخرج اینزن

رفته و بهمین جهت بازارش پرداخته است

عماد الدین از اینمطلب مقتول را بشناخت و خورسند گردید که زودی میتواند اقایش را باین خبر شاد سازد لکن در امر ان زن بشك اندر شد و خلاصی او را لازم دانست و بهمین خیال نزدیك رفته در بکوبید و یکی از ان دو نفر فریاد بر اورد که کیست ؟ — عماد الدین فریاد کرد باز کن من فرستادهٔ شیخ سلیمانم —پس یکی از ایشان در را باز نمود و چراغی بیاورد عماد — الدین انانرا نشناخت لکن فهمید که از اهل دمشقند — یکی از ان دو پرسید که چه میخواهی ؟ — گفت : شیخ سلیمان مرا فرمان داده و برای نشانی چراغ خود را هم بمن داده است که در بین راه خاموش شد که زنش را سوار نموده نزد او ببرم که بر در قلعه انتظارش دارد

گفت : آیا فقط او را خواسته است یا ما را هم فرمان داده که همراه او برویم — گفت : نه فقط او را خواسته و فرموده است که اسباب خود را هم هرچه دارد بر گیرد

آنمرد گفت ، تا خود آن زن چه خواهد و بدرون خانه رفت —عماد الدین گوش داده شنید صدای ضعیفي میگوید اي مرگ کجائی — چه وقت عمرم بسر میرسد و ازاین زندگی خلاص میشوم — عماد الدین از شنیدن این آواز موی بر تنش راست شد چه آنرا شبیه بصدای سیده دیده و باز گوش داده شنید

که خادم ازد او رفته گفت : آقای ما کسی را فرستاده که خاتونرا بقلعه ببرد آنزن فریاد زد : مرا بحال خود گذارید من بجائی نمیروم مگر آنکه تابوت مرا از اینجا براند مرا با او چکار است خدای لعنتش کند . همین بس نیست که مرا چنین شهر و بلدی دزد وار آورده آه که هر بلائی بر سرم می آید از این دل است . . .

عمادالدین بیشتر مضطرب شد و اگر آنچه میاله ابوالحسن دیده گذشته بود میدانست شکی نمی داشت که اینزن سیده است ولی چگونه چنین چیزي را باور مینمود — پس شنید که خادم میگوید ما ناچاریم که امر آقای خود را اطاعت نمائیم و ان زن فریادی از غضب بر آورده گفت : میخواهید مرا جبرا بسوی ان خیانتکار بفرستید این تقاوتکاه میخواهد مرا چون دفعهٔ قبل بدزدی بهر طرف بکشاند اه که در ان مرتبه خدای ملکي را بصورت انسان بنجات جان و شرافت و ناموس من فرستاده پس آهي کشیده گفت : کجائی اي عمادالدین

از این سخن عمادالدین چنان متوحش و خشمناك گردید که ازجاي جسته فریاد زد : اینجا هستم خاتون من و بدرون خانه دوید — هنوز سیده را آهنك صدا در گوش بود که عمادالدین را در مقابل خود دید که میگوید : ای خاتون من توئی که در اینجا عذاب مي کشی ؟

سیده را از این ملاقات ناگهانی اشك چشم بخشکید و زبانش بسته گردید و چون دیوانگان باو نگریست و پس از لحظهٔ که بحال آمد گفت : عماد الدین ! . . عماد . . الدین ! آه . . ای کاش بیدار بودم و این واقعه را در بیداری میدیدم و صورت خود را بهر دو دست گرفته بگریه مشغول شد

عماد الدین بدو نزدیکشده و دستش بگرفت وگفت : تو بیداری ای خاتون من . . . و من عماد الدین هستم نترس . . . جانم فدای تو باد . . . از هیچ چیز میندیش

فصل ۶۳

ظهور حقیقة

سیده این بار چشمهای اشك آلود خود را گشوده فریادی بر آورد . عماد الدین ! تو هستی ؟ چه کس ترا از حالم خبر داد ویاریم فرستاد ؟ نه نه تو عماد الدین نیستی بلکه خادم آن خیانتکاری که برای بردن من آمده ای — ترا بخدا تو عماد الدین هستی — انگاه مانند جن زده ها خندیده گفت : تو عماد الدینی ؟ سیده بر همین حالت مدتی باقی ماند و همی درشك و یقین بود تا وقتی که حالش کمی بجای امد و بدرستی او را شناخته و خود را بر دامنش افکنده از هوش برفت — عماد الدین هم چنان ساکت و فوق العاده مضطرب بنظر میامد پس چون بیهوشی سیده را دید بخدام امر نمود تا آب سرد آورده بر سر و رویش زدند و او را

بهوش آوردند این مرتبه سیده خنده غریبی نموده که عماد الدین را بگریه در اورد چه سیده محترمه خواهر خلیفه را در چنین وضع پستی میدید که گرفتار آمده است سیده فریاد زد کجا بودی سرور من که من مبتلای چنین روزی شدم

عماد الدین برای آنکه زودتر خودرا خلاص نماید روی خودرا بخدام نموده گفت : لابد شما تعجب میکنید از آنچه امشب می بینید ولی بدانید که این زن بدبخت که گرفتار آن پیر شقي شده بکلی بی تقصیر است

و بهمین جهت خدای مرا مساعدت نمود تا باو دست یابم و لابد شما هم بحال این خاتون رقت مینمائید آنگاه دست بجیب برده از پولهای ابوالحسن بهر یك از آنها مشتي بی حساب بداد و گفت : لابد شما اکنون از خلاصی او خوشحال خواهید بود — آنها با کمال ملاطفت گفتند : ما بنده فرمانبر داریم و هر چه امر نمائید اطاعت مینمائیم اگر چه قتل ابو الحسن باشد

گفت : نه خداوند از شر او در این شب مارا نجات داد و اینهم پول او است که بشما داده شد و دست بجیب برده بهر یك از آنها مشت دیگري بداد و این تجدید بخشش بیشتر در آنها اثر کرد

سیده دراین اثنا گوش میداد و پس از اتمام سخن عماد الدین گفت : ابوالحسن را کشتي ؟ چرا ؟

گفت : او را تشنا خته باسر مرد ترتي بقتل رسانده

که لابد کینه مرا باو میدانست و بمن بگفت که بزودی از این قتل خوشحال خواهی شد آاوقت بیاد حرف آخر او افتاده گفت . لعنت خدا بر او باد — آیا میدانی در وقت مرگ چه بمن گفت و در ازای آن نقدینه خود را بمن داد گفت . زنی در منزل من است که ازمن بقتل مستحق تر است او را بکش تا من ترا حلال کنم . . . ای پست فطرت بد طینت

آنگاه روی به آن دونفر نموده گفت . آیا میل دارید که با ما همراه باشید — گفتند ما هر دو در خدمتگذاری شما حاضریم گفت . پس در همین ساعت اثاثیه خود را جمع نموده مهیای رفتن شوید — آن دو نفر بزودی ببستن بار مشغول شدند وعماد الدین هم در کنار سیده نشسته از سبب آمدنش بآنجا استفسار نمود

سیده برای او حکایت نمود که آن پیر ملعون پس از نومیدی یك فدائی اسمعیلی را وا داشت که در لباس خدمه در منزل من داخل شود تا روزی که بعزم گردش با یاقوته از منزل بیرون رفتیم او و چند نفر که در اطراف گماشته بودند بر ما حمله برده و مرا دستگیر نموده و یاقوته را شدیداً برانید که بیهوش گردید و مرا دست و دهن بسته پیش ابو الحسن بیردند و او هم مرا آزار همیکرد و باعث بدبختی خودمی‌نامید ازآنجاشام‌مم آورده‌درآنجا بطمع مال این دو نفر را بخدمت گرفت و از آنجا بدینجای آمده اثاثیه و احمال خود را در این جا

با من بانهسان و خود تنها بنز در اشد الدین رفت تا شاید او را وادار و که بوسیلهٔ یکی از فدائیها صلاح الدین را بقتل رساند سیده شرح حال خود را ختم نمود در حالیکه فوق لعاده خورسند گردیده و حالش بجای آمده بود و پس شرح حال او را سؤال نمود و عماد لدین تمام و قایعرا برسیده حکایت نمود و مسئله خلاصی صلاح الدینرا بالهام غیبی که اشیخ رسیده بود مژده داد و سیده از این جهت هم شاد گردید

سیده پس از این مطالب شرحی از جوانمردی و علو همت صلاح الدین بیان نمود و در ضمن سخن بگفت که من بعد از عماد الدین صلاح الدینرا بهترین مردان دنیا میدانم و در حین تکلم چشمان خود را بچشم او بدوخت چنانکه میخواهد بدان ترکس فتان مسحور سازد

در اینوقت ماه طلوع نموده و بیابان را منور نموده بود و خدام خبر دادند که بار بسته و مالهای سواری حاضر است عماد الدین بیاد رفیق خود افتاده بدانها دستور داد تا مشعلی در سره زر افروختند و سیده را بر قاطری سوار نموده خود نیز بر اسبی نشسته راه افتادند

عماد لدین و سیده پهلوی هم راه میپیمودند و در بین راه براز و نیاز و شرح حال مشغول بودند و سمت مصر میراندند

فصل ٦٤ : عبدالرحیم

در این گفتگو پس از آنکه از کوه ساق مدتی دور شدند ناگاه صدای سم اسبی از پشت سر شنیدند و عمادالدین که مشتاق ملاقات رفیقش بود از شنیدن این صدا بایستاد ولی بدیگران امر نمود که منتظر نشوند و پس از لحظهٔ عبدالرحیم با کمال شتاب مثل اینکه جمعیتی در عقب او هستند برسید و عمادالدین از این معنی مضطرب شده گفت : ترا چه میشود مگر باکی بر تو هست ؟ گفت : نه ولی بر شما ترسیدم زیرا که من پس از تو از قلعه بیرون آمده همه جا در کمینت بودم و پس از کشتن آنمرد و رفتن بخانه چون توقف تو در آنمحل بطول انجامید از راهی بمنزل وارد شده و چون ترا نیافتم مشوش شدم و در این اثنا چشمم بمشعل معهود افتاده سوار شدم و شتابان بخدمت رسیدم انشاء الله که در خیر و خوبی هستی و از قتل آنمرد کدورتی نداری

عمادالدین گفت : نه زیرا که این شریر بسی زحمات بما رسانیده مخصوصا پس از مرگ او بر چیزهائی اطلاع یافتم که بسی از این واقعه خورسند گردیده و فهمیدم که الحاح تو بقتل این مرد بی جهت نبوده و بهمین سبب تا عمر دارم ممنون تو خواهم بود

گفت : این همراهان تو کیانند آیا زوجه و خدام آن ستمکارند که بتو ملحق یافته اند ؟

گفت : نه هرگز زوجه او نبوده است بلکه آیا بیاد داری که از مصر مکتوبی از خاتونی بمن آوردی

گفت سیدة الملك خواهر خلیفه ! گفت : بلی — این سیدة الملك است که آنخائن بدستیاری یکی از فدائیها از منزلش ربوده و بدینجا آورده است — عبدالرحیم باز با تعجب گفت : آیا این سیدة الملك است که بر قاطر سوار است گفت : بلی آیا میخواهی او را به بینی گفت : نه زیرا منزل نزدیك است و من هم همراه

گفت : اگر با ما بمصر آئی من و صلاح الدین مقدمت را بدیده جا دهیم و بسی مسرور خواهیم گردید ولی آیا چه شد که پس از تقرب نزد شیخ طایفه ودخول در طبقه فدائی‌شده ها آنها را ترك گفته کناره نموده ای من که تا عمر دارم این چند روز را فراموش نخواهم نمود

عبدالرحیم گفت : اگر باین درجه نمیرسیدم هرگز از این جمع کناره نکرده بلکه در راه شیخ جان خود را نثار مینمودم لیکن چون به اسرار آنها وقوف یافتم خیالم مشوش شد و بر دخول خود نادم گردیدم و اگر می بینی دیگران که در این رتبه هستند همچنان باقی مانده اند فقط برای اجرای

هوا هاي افساني و خوشگذراني چند روزه است و من چنين زند كاني را دوست نداشته و از آن دوري نمودم

عماد الدين سر بزير انداخته و در سخنان دوست خود فكر مينمود و از فضل و كمال و سلامت نفس متعجب بود پس گفت در باب معجزات شيخ راشدالدين چه ميگوئي ؟ و اطلاعش را از مغيبات و صحبت با مرده و سنگ و حكايت بهشت و غيره را چگونه مي پنداري

گفت : من تا فدائي بودم بهمه اينها اعتقاد داشتم لكن پس از دخول درجرگه نورانيي شده‌ها فهميدم كه تمام اين وقايع حقير و ناچيز است ولي چون قسمهاي سنگين و سخت ياد نموده ام و شرافتم اجازه نميدهد كه بر عليه آن مطالب اين جماعترا بروز دهم از ذكر آن معذورم . همين قدر بدان كه هيچيك از اين اعمال وحي نيست و ما فوق قدرت بشر هم نميباشد

درين بين بمنزل و كاروانسرائي برسيدند كه چشمه آبي در آنجا بود و عبدالرحيم صاحب آنرا ميشناخت و قرار شد در آنجا مكث نمايند و عماد الدين بخدمت سيده رفته و اين مطلبرا اظهار داشت و او نيز پياده شده خادمان بار ها گرفته باستراحت مشغول گرديدند و عماد الدين رفيق خود را نزد سيده برده و معرفي نمود و همراهيهاي او را شرح بداد و سيده از او تشكر بسيار بنمود

فصل ٦٥ :

دیدار

خواست کمی هم در خصوص قاهره و اهلش صحبت نمائیم چه مدتی است از حال آنها بی خبریم — در فصل قبل گرفتاری سیده و بیهوشی یاقوته را ذکر نمودیم — اما چون یاقوته بهوش آمد بسرعت نزد قراقوش رفته و او را از واقعه خبر داد و او هم مطلب را بسلطان بیان نمود و سلطان از وقوع این حادثه بخشم فرو رفته جاسوسان زیاد بهر طرف فرستاد تا از سیده خبری بیاورند و چون هیچیک اطلاعی کسب ننمودند بسی غمکین گردید و در آنحال بیاد عماد الدین آمده و از فرستادن او پشیمان گردید چه در آن اوقات خیال جنك با مسیحیان و فتح بیت المقدس را نموده و وجود عماد-الدینرا بسیار لازم میداشت

روز ها بگذشت که نه از عماد الدین و نه از سیده اطلاعی بدست نیامد تا روزی بهاء الدین قراقوش بخدمتش آمده گفت . فرستادهٔ عماد الدین که درچندی قبل ازبیت المقدس امده ود و نیامد مژده شایانی دارد سلطان بورودش امر فرمود و عبد الرحیم بخدمتش امده و تحیت بجای اورد سلطان پرسید : چه خبر داری ؟ امید وارم همیشه خوش خبر باشی عبد الرحیم گفت : بندهٔ اخلاص کیش حضرت عماد الدین فیروز و مظفر ازسفر مراجعت

نموده و خیلی مایل بود که زود از خدمت اقایم شرفیاب گردد لکن خدمتگذاری بدة الملك این کار را بتاخیر انداخت و مرا برای اطلاع این خبر بحضور حضرت سلطان فرستاد

سلطان باتعجب گفت . سیده نیز با اوست این مرتبه هم او را از خطر نجات داد — واین واقعه دلیل است بر اینکه این دو نفر برای همسری یکدیگر خلق شده اند

پس بقراقوش امر داد که استقبال شایانی که لایق آنها باشد بعمل آورد پس قراقوش موکب بزرگی مرکب از امراء و اعیان مصر مرتب کرده و هودجی زرین برای سیده تهیه نمود و آنها خانقاهی که در خارج قاهره بود برفتند و آنجا عماد الدین و سیده را ملاقات نموده مقدمشان را گرامی داشتند و سیده را در هودج نشانیده با دستگاهی ملوکانه بقاهره داخل وبجانب عمارت سلطان رهسپار شدند و سیده با هودج به عمارت خود رفته یاقوته که انتظار او را داشت استقبالش نمود و بر سلامتی او حمد و ثنا گفت و سیده شرح حال و مسافرت خود را مختصراً برایش شرح بداد و چگونگی رهائی بخشیدن عماد الدین مرتبهٔ دیگر او را از مرگ و انکه برایش بیان نمود

اما عماد الدین چون بقصر رسید بدست بوس سلطان نائل گردیده و خدای را سپاس گفت که دو باره زیارت حضرت سلطان

نائلش گردانیده بود و با وزراء وامراء خوش آمد و مصافحه بجای آورد اما هیچیك مقصود ازمسافرتش را والدانستند ولی ازسلطان پیروی نموده و بسیار احترامش مینمودند

سلطان تمام حضار را بجز عماد الدین و بهاء الدین مرخص نموده و چون غرفه خلوت شد از عماد الدین نتیجهٔ اقداماتش را بپرسید و او نیز آنچه بر او گذشته بود از آغاز تا انجام مفصلا شرح بداد و سلطان از همت و جوانمردی و مصائبی که بر او وارد آمده بود متعجب گردیده و از واقعهٔ قتل ابوالحسن و رهائی سیده مسرور شد

سلطان پس از اتمام بیانات و همت بزرك و جوانمردیش آفرین بگفت و پدرشرا رحمت بفرستاد که چقدر نظرش درست و مرد شناس بوده و سفارش عماد الدین بیاد آورده و او را بزرگتر و محترمتر ین رجال خود قرار داد و سپس به بهاء الدین گفت : آیا بخاطر داری که از این جوان و ورودش بمصر مرا شکایت مینمودی آیا سزاوار میدانی که بهمسری سیدة الملك مفتخر گردد پس از قتل ابو الحسن و اینهمه خدمانی که در راه من متحمل گردیده است

بهاء الدین گفت : بدرستی که او هر گونه التفاتیرا از حضرت سلطان سزاوار است و بهترین گواه قول آقایم امیر نجم الدین خدایش بیامرزد در حق این جوان است که برتبه سرداری

مفتخرش فرمود و شایسته همه گونه التفاتش دانست

سلطان گفت : اکنون خویست کمی از رنج سفر بیاسائی ودوست دارم که برای دامادیت جشنی شاهانه برپا نمایم — عمادالدین دست سلطانرا بوسیده و خواست تا در باب دوستش عبدالرحیم که خدماتش را در ضمن حال خود وصف نموده بود بذل مرحمتی فرماید و وعده داد که در محاربه بامسیحیها خدمات بزرگتری از او ظاهر شود چه بیت المقدس را خانهٔ بخانه میشناسد و . . .

سلطان حرفش را قطع نمود و گفت : او شایسته است که در جرگه خواص من داخل شود و استاد بهاء الدین البته شان ومنزلت اورا منظور داشته منزلی شایسته برایش تهیه خواهد نمود و او بخوبی پذیرائی خواهد کرد پس بهاء الدین را امر داد که سیده را خبر دهد که سلطان بدیدارش میرود و بهاء الدین بشتاب تمام بحرمسرا رفته و سیده خود را برای پذیرائی حاضر نمود و چون سلطان بیامد تحیتش بجای آورد و سلطان نهایت بااو ملاطفت ومهربانی نمود و حالش بپرسید و گفت : الحق چه خوب کردی که عماد الدین را بر من ترجیح دادی چه او دو مرتبه ترا ازمرگ رهانیده و ما را نیز از دشمنان زیادی خلاص نموده پس او بتو از من سزاوارتر است و بزودی امر ازدواج و زناشوئی شما را انجام خواهم داد

سیده از این سخنان خجل و شاد گردید و از شرم سر

زین الدّخت پس از لحظهٔ سر بر داشت و گفت: اگر عماد الدینرا بر گزیدم همانا برای آن بود که منظور نظر حضرت سلطان واقع شده و از رتبهٔ پست بدرجهٔ خواص ارتقا یافته و من و او هر دو در بارگاه حضرت سلطان خاکساریم و ظل عنایتش همه ما را شامل است

سلطان در جواب او گفت: تا کنون در تحت رعایت من بودی و از این به بعد در ذیل حمایت جوانمرد شجاع عماد الدین اندر میباشی و شایسته است که تو بر سایر زنان بهمسری او ببالی و بر سایر اقران و امثال خود بجا است تو افتخار نمائی پس هر دو شما را این همسری مبارک و گوارا بادو زندگانی آتیه شما خوش و مهنا بماناد این بگفت و از غرفه بیرون شد و سیده را از خوشحالی دل در سینه برقص آمد و تمام مصائب و زحمات فراموش کردید

پس از چند روز عقد زناشوئی سیده و عماد الدین بسته شد و عروسی مفصل و جشن شایانی که سزاوار سلاطین بزرگ بود بر پای نمودند و تمام مردم مصر برای خوشنودی خاطر سلطان در آن عیش و شادی شرکت جستند و داد سرور و نشاط بدادند

شکر خدای را که ترجمه این روایت انجام یافت

مطبعه برادران باقر زاده